

گفتم دوش عشق را ای تو فریب دار من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹

لحظه پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۰۵/۲۶



کنجمنصور
مشکر کامل برنامه ۹۲۹
PARVIZSHAHBAZI.COM

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نفسِ غایب از این کنارِ من

نورِ دو دیدهٔ منی، دور مشو ز چشمِ من
شعلهٔ سینهٔ منی، کم مکن از شرارِ من

یارِ من و حریفِ من، خوبِ من و لطیفِ من
چستِ من و ظریفِ من، باغِ من و بهارِ من

ای تنِ من خرابِ تو، دیدهٔ من سحابِ تو
ذرهٔ آفتابِ تو، این دلِ بی‌قرارِ من

لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم
کآخر تا کجا رسد پنج و ششِ قمارِ من

تا که چه زاید این شبِ حامله از برایِ من
تا به کجا کشد بگو مستیِ بی‌خمارِ من؟

تا چه عمل کند عجب شکرِ من و سپاسِ من
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهارِ من

گفت: خُنگ تو را که تو در غم ما شدی دوتو
کار تو راست در جهان ای بگزیده کارِ من

مستِ منی و پستِ من، عاشق و می‌پرستِ من
برخورد او ز دستِ من، هر که کشید بارِ من



رو، که تو راست کرّ و فر، مجلسِ عیشِ نه ز سر
زانکه نظر دهد نظر، عاقبت انتظارِ من

گفتم: وانما که چون زنده کنی تو مرده را؟
زنده کن این تنِ مرا از پی اعتبارِ من

مرده‌تر از تنم مجو، زنده کنش به نورِ هو
تا همه جان شود تنم، این تنِ جانسپارِ من

گفت: ز من نه بارها دیده‌ای اعتبارها
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بارِ من؟

گفتم: دید دل، ولی سیر کجا شود دلی
از لطف و عجایب، ای شه و شهریارِ من؟

عشق کشید در زمان گوشِ مرا به گوشه‌ای
خواند فسون، فسونِ او دامِ دلِ شکارِ من

جان ز فسونِ او چه شد؟ دم مزن و مگو چه شد
ور بچخی، تو نیستی محرم و رازدارِ من

اعتبار: عبرت گرفتن، اطمینان و اعتماد کردن

لطف: نرمی، احسان

چخیدن: حرف زدن، کوشیدن، دشمنی کردن



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۸۲۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

نور دو دیده منی، دور مشو ز چشم من
شعله سینه منی، کم مکن از شرار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

پس می‌گوید که من یعنی هر انسانی، دوش، دیشب که درواقع یک لحظه پیش است، «عشق را»، به عشق گفتم. «به عشق گفتم» معنی‌اش این نیست که ما به‌عنوان یک انسان با زبان ذهن یا به زبانی که حرف می‌زنیم، با کس دیگر حرف زدیم که آن هم یک موجودیتی دارد، نه، بلکه این تجربه‌ای است که در درون می‌کنیم. یعنی انسان در درون، این درک را می‌کند که یک همچو حقیقتی وجود دارد و آن چه حقیقتی است؟ که این من‌ذهنی که بعد از ورود به این جهان من درست کردم، این قرین و یار من نیست.

قرین یعنی همدم، همراه. قرین یعنی کسی که ما از کنارش رد می‌شویم یا با او صحبت می‌کنیم یا بده بستان داریم. قرین می‌تواند انسان باشد، می‌تواند یک برنامه تلویزیونی باشد، یک کتاب باشد.

پس عشق که درواقع خروج ما از من‌ذهنی و وحدت مجدد با زندگی‌ست یا خداست، درواقع در درون ما تجربه می‌شود. یعنی ما به گوش خودمان می‌گوییم، کسی نیست و این کار صورت می‌گیرد وقتی که ما در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی می‌کنیم.

در این فضای گشوده‌شده یا در حالت تسلیم، پذیرش کامل اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، یک همچو درکی در مرکز ما ایجاد می‌شود، مثل این‌که ما به گوش خودمان این سخنان را می‌گوییم و این درک را، حقیقت‌یابی را می‌کنیم که قرین من و کمک‌کننده من، یار من، چیزی به‌نام من‌ذهنی نیست که بلند می‌شود می‌گوید: «من» یا انسان‌های دیگر نیستند، بلکه خود زندگی است.

به‌علاوه خود زندگی هم من خودم هستم. پس من به گوش خودم دارم این حرف‌ها را می‌زنم. نباید تجسم کنیم که یک کسی با کس دیگر حرف می‌زند. در درون است، این کشف و بیداری در ما به‌وجود می‌آید که ما در اصل وحدت مجدد با خود زندگی هستیم، یعنی خود زندگی هستیم، نه این من‌ذهنی.



و همدم و یار من، کمک‌کننده من همین اوست، نه آن چیزی که ذهن من به من نشان می‌دهد، ممکن است دوستان من باشند یا همسر من باشد یا من ذهنی خودم باشد. بعد می‌گویند که «هیچ مباش». این کلمات همه بار دارند، مثل دوش، مثل عشق، مثل قرین، یار، هیچ. هیچ یعنی اصلاً.

«مباش یک نفس»، «یک نفس» معنی دارد، یک نفس یعنی یک لحظه. حتی یک لحظه هم به هیچ وجه از من «غایب» نباش. خود کلمه «غایب» باز هم بار دارد. وقتی می‌گویم غایب نباش یعنی من غایب نیستم و «از کنار من» یعنی از پهلو من.

پس من این درک را کرده‌ام که من با تمام جان و دل متوجه شده‌ام که من این من ذهنی نیستم که می‌خواهد هر لحظه حرف بزند و دیده بشود و این حرف زدن من را از جنس دیگری می‌کند.

و به علاوه من متوجه می‌شوم که اگر به زندگی و یا به خدا می‌گویم که تو قرین و یار من هستی، من این تصمیم را گرفته‌ام و این انتخاب را کرده‌ام که خودم بخواهم واقعاً که قرینم او بشود.

نه این که هر لحظه بلند بشوم من ذهنی را علم کنم، زنده کنم، به نمایش بگذارم و نخواهم که زندگی یا خدا قرین من باشد و یار من باشد، بعد این حرف را بزنم.

پس بیت اول نشان می‌دهد که ما می‌دانیم که تنها قرین و یار ما فقط خود زندگی است و من می‌خواهم یک لحظه هم غایب نشوم، بنابراین من غایب نخواهم شد، من حاضرم.

برای این که حاضر بشوم در این لحظه باید این لحظه فضاگشایی کنم یا در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنم. آن فضای گشوده شده در واقع حضور من پیش زندگی است. برای این که عشق یا خدا غایب نشود، من باید غایب نشوم.

پس من هم باید کارهایی بکنم، این طوری نیست که بنشینم این جا غیرفعال هیچ کاری نکنم و فکر کنم که نباید عشق غایب بشود از پهلو من یا از مرکز من. چرا؟

دوباره اضافه می‌کند که نه تنها به وسیله نور تو و به وسیله تو من چشم حسی‌ام می‌بیند، بلکه چشم عدم هم به وسیله تو می‌بیند.

«نورِ دو دیده منی، دور مشو ز چشم من»، تمام بدن من به وسیله تو کار می‌کند از جمله چشمان من و این نشان می‌دهد که اگر دیده عدم من، چشم عدم من، یا عدم مرکز من نباشد و چشم عدم باز نباشد، من چیزی نمی‌بینم.

«نورِ دو دیده منی، دور مشو ز چشم من»، «شعله سینه منی»، یعنی گرمای زندگی من هستی. شعله، هم به معنی گرمای عشق است هم به معنی روشنایی است. پس از شرار یعنی از آتش من کم مکن.

خیلی خب، اگر این حرف را من می‌زنم، فرض کن که نور دو دیده من خرد من باشد، خرد کل باشد که زندگی من را اداره می‌کند، شعله سینه من هم حرارت و گرمای عشق باشد. دارم به خداوند می‌گویم این‌ها را از من دور نکن، پس من هم واقعاً می‌خواهم.

اگر من ذهنی داشته باشم، من ذهنی نمی‌خواهد. یا من ذهنی بلند می‌شود و این‌ها را نمی‌خواهد یا من ذهنی بعضی مواقع باید تعطیل بشود من این‌ها را بخواهم.

پس بنابراین برای این‌که زندگی قرین من بشود، خداوند قرین من بشود، من الآن باید از جنس او بشوم، پس من باید یک کاری بکنم.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)



خُب برای این که از جنس او بشوم شما می دانید باید در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنم. اجازه بدهید این شکلها [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] را به شما نشان بدهم.

پس قبل از ورود به این جهان مرکز ما عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این می گیریم و بیت دوم که

نورِ دو دیده منی، دور مشو ز چشم من شعله سینه منی، کم مکن از شرار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

همین چهارتا را می تواند نشان بدهد. عقل، هدایت، قدرت، حس امنیت و گرمای عشق، حرارت عشق. حرارت عشق برای ما مثل حرارت آفتاب است. همین طور که اگر آفتاب نباشد ما یخ می زنیم و بدنمان کار نمی کند، حرارت زندگی هم نباشد، گرمای عشق هم نباشد، ما نمی توانیم در این جهان نشو و نما کنیم.

وارد این جهان می شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگیها)]، ذهن ما چیزهای مهم را که پدر و مادرمان، جامعه به ما یاد می دهد که اینها مهم هستند، با آنها همانیده می شود.

همانیدن یعنی این تصاویر ذهنی این چیزها [شکل ۱ (دایره همانیدگیها)] را تجسم می کند، به آنها حس هویت تزریق می کند و آنها می شوند مرکز ما پس ما مرکز جدیدی پیدا می کنیم. مرکز ما از عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] خارج می شود [شکل ۱ (دایره همانیدگیها)]، می شود اجسام به اصطلاح فکری، یعنی اجسامی که از فکر ساخته شده اند.

مثلاً باورها، باورها جسم هستند که از فکر ساخته شده اند، منتها جسم ظریف هستند. دردها جسم هستند، دردها از جنس عدم نیستند، فقط عدم از جنس زندگی است، خداست و اصل ما آن است.

پس بنابراین این چیزهای فکری که ما تجسم می کنیم، به آنها حس هویت تزریق می کنیم، مرکز ما می شوند، ما برحسب آنها می بینیم یا برحسب محور آنها می بینیم، حول محور این فکرها می گردیم، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما از اینها گرفته می شود.

می بینید که وقتی مرکز ما جسم می شود ما از جنس جسم می شویم و چون از جنس جسم می شویم، در این صورت دیگر از جنس زندگی نیستیم. پس این که ما می گوییم: «ای تو قرین و یار من»، داریم می گوییم که این جسمی که الآن من دارم به عنوان من ذهنی و در زمان روان شناختی است یا گذشته و آینده زندگی می کند، این یار من نیست.



این قرین من نیست که من با او زندگی می‌کنم. دارم این را اقرار می‌کنم «گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من»، پس من می‌دانم که قرین و یار من ای عشق، تو هستی. حُب این عشق نیست اگر مرکز ما جسم باشد، ما حرارت عشق را نداریم و خرد زندگی را نداریم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و مولانا یا بقیه عُرُفا به ما می‌گویند که شما باید بیایید تسلیم بشوید.

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است که ذهن نشان می‌دهد و این کار مساوی است با همین فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد. در این صورت این کار یعنی فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه [شکل ۲ (دایره عدم)] که مهم‌ترین خاصیت ماست به‌عنوان زندگی، مرکز را دوباره عدم می‌کند یعنی خداوند را یا زندگی را می‌آورد.

وقتی مرکز عدم می‌شود ما یک هم‌چو درکی پیدا می‌کنیم در درون، ممکن است هم‌چو حرفی بزنیم. الآن معلوم می‌شود «دوش» یعنی چه. «دوش» یعنی همین لحظه که گذشت و من مرکز عدم بود این درک را کردم که قرین و یار من تو هستی، نه این حالت که من ذهنی داشتم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و از طریق چیزها می‌دیدم. الآن از طریق تو می‌بینم و وقتی از طریق تو می‌بینم و تو در مرکز من هستی من از جنس تو هستم [شکل ۲ (دایره عدم)]. پس فضاگشایی شرط گفتن این بیت اول است، کسی که این را می‌گوید باید فضاگشایی بکند در اطراف اتفاق این لحظه که مرکز عدم بشود، از جنس زندگی بشود و بگوید که حالا که من از جنس زندگی شدم، پس قرین خدا می‌شوم یا خدا قرین من می‌شود.

و ما می‌دانیم از جنس او هستیم، پس این کار لازم است. شما می‌دانید. پس برای این‌که خداوند قرین ما بشود ما باید یک کاری بکنیم که قرین او بشویم، پس باید از جسمیت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] در بیاییم، جنس ما را عوض کنیم. [شکل ۲ (دایره عدم)]

جنس را عوض کردن لازم است. یکی‌اش همین فضاگشایی است. فضاگشایی را اگر کسی بلد باشد در اطراف اتفاق این لحظه، فوراً از جنس زندگی می‌شود برای این‌که مرکز عدم می‌شود.

ولی مولانا بارها گفته بهترین راه سکوت است و کم کردن گفت‌وگوی ذهنی است و تقریباً در هر غزلی، در بیت‌های آخر توصیه می‌کند به سکوت و خاموشی ذهن و ما دیده‌ایم که مولانا با استفاده از یک آیه قرآن که «أَنْصِتُوا» در آن است یعنی ساکت باشید، مرتب به ما توصیه کرده به صورت‌های مختلف که ذهن را ساکت کنید. برای این‌که از جنس خدا بشویم، آسان‌ترین راهش این است که ذهن را ساکت کنیم.



خاموش، که گفت نیز هستی ست باش از پی اَنْصِتْواش اَلْکَن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳۴)

این‌ها ابیاتی است که با به‌اصطلاح خاموشی همراه است، یعنی خاموشی را یادآوری می‌کند. می‌گوید خاموش باش یعنی ذهن را خاموش کن که حرف زدن با ذهن، هستی‌داری است. «هستی‌داری» یعنی این حالت بودن [شکل ۱] (دایره همانیدگی‌ها).

از طریق همانیدگی‌ها یا اجسام ذهنی که به آن‌ها هویت تزریق کرده‌ایم، زندگی را ببینیم، خدا را ببینیم. در این صورت خدا را جسم می‌بینیم چون خودمان را هم جسم می‌بینیم. درست است؟ پس این حالت همراه با گفت‌وگوی ذهنی است، یعنی ما از یک فکر همانیده می‌پریم به یک فکر همانیده دیگر و شعرهای دیگر داریم می‌گوید مثلاً:

چون تو گوشِی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود اَنْصِتْوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

جنس ما الآن جسم است، پس ما زبان شده‌ایم. ما باید فضا را باز کنیم، خاموش بشویم [شکل ۲] (دایره عدم)، درست است؟ «چون تو گوشِی، او زبان» یعنی ما باید از جنس گوش باشیم، بشنویم و او حرف بزند. پس خداوند فرموده که «اَنْصِتْوا» یعنی ساکت باشید.

اَنْصِتْوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

پس می‌بینید که این عبارت را که می‌گوید خاموش باشید، اَنْصِتْوا را گوش بکنید تا زبان حق بشوید یعنی خداوند از طریق ما حرف بزند.

پس از فضاگشایی زیاد که مرکز عدم می‌شود، زندگی می‌تواند از طریق ما فکر کند. «ما کمان و تیراندازش خداست»، یعنی ما باید فضا را باز کنیم خداوند از طریق ما فکر کند. تیر انداختن یعنی فکر کردن.



پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

این از زبان زندگی یا خدا گفته می‌شود. شما ذهن را خاموش کنید، اَنْصِتُوا، تا زبانتان من شوم. به جای من ذهنی شما، من صحبت کنم [شکل ۲ (دایره عدم)]، این پس نشان می‌دهد که ما باید از جنس او بشویم، برای این که از جنس او بشویم باید ساکت بشویم.

اَنْصِتُوا بپذیر، تا بر جان تو آید از جانان، جزای اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

پس این را بشنو، بپذیر تا بر مرکز ما، جان ما، پاداش ساکت بودن یعنی خودش بیاید به مرکز ما، عدم بیاید به مرکز ما و بعد به طور تحقیرآمیز برای کسانی که نمی‌خواهند ساکت بشوند می‌گوید که

این سگان گرنند ز امر اَنْصِتُوا از سَفَه وَع وَع کَنان بر بدر تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶۶)

یعنی انسان در حالی که من ذهنی دارد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این قدر سفیه است که این اَنْصِتُوا را نمی‌شنود که با ذهنش حرف نزند، از سفیهی و حماقت مثل سگ عوعو می‌کند بر بدر تو. این «بدر تو» می‌تواند بدر انسانی مثل مولانا باشد، بدر یعنی ماه شب چهارده، یا خداوند که مثل خورشید می‌درخشد.

پیش بینا، شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

بینا خود خداوند است اول و انسان به کمال رسیده هم هست. پس خاموشی ما به نفع ماست، چرا؟ برای این که زندگی می‌خواهد از طریق ما حرف بزند [شکل ۲ (دایره عدم)]. هم‌ااش داریم می‌گوییم که چجوری می‌شود از جنس زندگی شد.



اگر جدی هستیم در این بیت که می‌گوید: «گفتم دوش عشق را، ای تو قرین و یارِ من»، اگر عشق یا وحدت ما با او، از جنس خداوند شدن، قرین و یار ماست این را معتقدیم، باید ساکت باشیم. بینا خودِ خداوند است؛ پس پیش او ما نباید حرف بزنیم.

پس الآن می‌گوید که اگر شما حرف نزنید من حرف می‌زنم. اگر شما حرف بزنید من دیگر نمی‌زنم و همین‌طور:

آنصتوا یعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن که لب خشک است باغ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹)

لاغ: هزل، شوخی، در این جا به معنی بیهوده است.

پس دیگر می‌دانید ساکت باش، برای این که وقتی من ذهنی در مرکز شماست، از طریق جسم‌ها می‌بینی از جنس جسم هستی؛ بنابراین قرینت اجسام است. ما اگر من ذهنی داشته باشیم، قرین و از کسانی که کمک می‌گیریم این‌ها اجسام خواهد بود، مخصوصاً من‌های ذهنی دیگر خواهد بود. ما می‌دانیم من‌های ذهنی به ما نمی‌توانند کمک کنند، درست است؟

پس ما فضاگشایی می‌کنیم، مرکز را عدم نگه می‌داریم [شکل ۲ (دایره عدم)]، همین‌طوری می‌رویم جلو، تا هیچ همانندگی در مرکز ما نماند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. این شکل قبلی [شکل ۲ (دایره عدم)] نشان می‌دهد که شما می‌توانید این چیزهایی که با آن همانیده هستید نگه دارید، ولی این‌ها را می‌رانید به حاشیه و این‌ها را می‌توانید نگه دارید ولی حس هویت در آن‌ها نیست، توجه می‌کنید؟ بنابراین ما برحسب آن‌ها بلند نمی‌شویم. ما می‌توانیم باور داشته باشیم، ولی این باورها ما را جسم نکنند، همانیده نشویم با باورها. می‌دانیم هر باوری که با آن همانیده می‌شویم تبدیل به خرافات می‌شود.

ما نمی‌توانیم از طریق باور جهان را ببینیم یا زندگی کنیم. مرکز ما باید عدم بشود، از اول عدم بوده، دوباره باید عدم بشود. ولی وقتی که این چیزها را ما داریم، ولی در آن‌ها هویت نیست، می‌تواند باشد ولی فضا باز بشود به اندازه بی‌نهایت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و هیچ همانندگی در مرکز ما نماند، درست است؟

امروز ابیاتی خواهیم خواند راجع به این که آیا ما می‌توانیم واقعاً از جنس زندگی بشویم؟ چون اگر نتوانیم از جنس زندگی بشویم، او قرین ما نخواهد شد.

ما باید کارهایی بکنیم و آن کارها کدامها هستند؟ یعنی ما نمی‌توانیم دست روی دست هم بگذاریم بنشینیم به امید این‌که این من‌ذهنی همین‌طور که زندگی را پیش می‌برد، یک جایی به حضور زنده بشویم و به خدا زنده بشویم و هم‌چو چیزی نمی‌شود.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

باید ببینیم که چه کارهایی را بکنیم و چه کارهایی را نباید بکنیم. و امروز راجع به این موضوع ابیاتی خواهیم خواند. اول این نقشه را به شما نشان می‌دهم [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)].

این نقشه نشان می‌دهد که در این لحظه شما قدرت انتخاب دارید فضاگشایی کنید یا فضا بندی کنید. سمت راست آن نقطه وسط نشان می‌دهد در این لحظه فضاگشایی می‌توانید بکنید و فضا بندی نکنید.

اگر فضا بندی بکنید می‌روید به ذهن، دیگر از جنس خداوند نخواهید شد، از جنس زندگی، از جنس اصلتان نخواهید شد و در نتیجه پندار کمال پیدا خواهید کرد، من‌ذهنی پیدا خواهید کرد، در زمان مجازی زندگی خواهید کرد و بقیه آثار آن.

ولی اگر فضاگشایی کنید، به هشیاری نظر دست پیدا می‌کنید و زیر نفوذ قضا و کُن فکان قرار می‌گیرید، مرکز شما می‌شود کارگاه خداوند. و همین‌طور دیده‌ایم که آن بالایی کارگاه دیو می‌شود مرکز ما. پایینی که فضا را باز می‌کنیم می‌شود کارگاه خداوند.

برای این کار این شعر را ما داشته‌ایم که،

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

پس اولین قدم که الآن هست در این لحظه برمی‌داریم، این هست که ما جسم را در مرکزمان نمی‌گذاریم، چون جسم را در مرکزمان بگذاریم معنی‌اش این است که عدم را نشان می‌کنیم.

درست مثل این‌که این سؤال را می‌کنیم که اصل ما از چه جنسی است؟ و فکر می‌کنیم و جواب می‌دهیم. یا خداوند از چه جنسی است؟ عشق از چه جنسی است؟ این سؤال را نمی‌شود کرد.

می‌گوید که عدم چگونگی ندارد و شما نمی‌توانید یک نشان را که از جنس فکر است، بگذارید مرکزتان، فکر بکنید این خداوند است. و خوب نگاه کن که اولین قدم را با فضاگشایی برداری یعنی طبق این نقشه [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، شما در این لحظه که اولین قدم بقیه زندگی‌تان است، با فضاگشایی برمی‌دارید.

فضاگشایی مرکز شما را دوباره عدم می‌کند و عدم را نمی‌توانید بفهمید چیست. فقط باید عملاً آن را به مرکزتان بیاورید. پس مرتب این نقشه را ببینید و اولین قدم را نیکو بردارید. اگر اولین قدم را نیکو برداشتید در این صورت خواهید دید که قرین خداوند شدید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] یا خداوند قرین شما شد، اگر جدی هستید در این بیت.

«گفتم دوش عشق را» درست است دیگر این بیت، نه؟ برای شما هم درست است. «ای تو قرین و یار من» یعنی شما دارید می‌گویید که زندگی یا خداوند فقط قرین و یار من است و یک لحظه هم نباید غایب از کنار من بشود.

اگر قرار باشد که او غایب نباشد، شما نباید غایب باشید. برای این‌که شما غایب نباشید [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] باید در این لحظه اولین قدم را درست بردارید. درست برداشتن قدم یعنی در این لحظه فضاگشایی، لحظه بعد هم فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه.

و این بیت هیچ موقع یادتان نرود «نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی» یعنی اولین قدم را درست برمی‌داری.

این بیت می‌گوید که



نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن نی من و نی غیرِ من، ای هم تو من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

بیت اول را معنی می‌کند که گفت من به عشق گفتم که تو قرین و یار منی، حتماً یک فضاگشایی کردم یا تسلیم شدم در این لحظه.

پس مولانا می‌گوید نه، تو فقط به گوش خودت می‌گویی. انسان به گوش خودش می‌گوید، می‌گوید نه من می‌گویم، نه غیر من می‌گوید. درحالی‌که من و تو یعنی اصل همه انسان‌ها یک «نه‌چیز» است نمی‌گویم «چیز» است. یعنی همین عدم است یا خداوند است یا زندگی است که به لفظ در نمی‌آید. فقط باید فضاگشایی کنی در درون این را تجربه کنی.

ما داریم حرف می‌زنیم. عدم از جنس حرف نیست، این حرف‌ها موقعی فقط مؤثر است که شما فضاگشایی کنید، اگر فضاگشایی نکنید این حرف‌ها اصلاً به درد نمی‌خورد.

برای چه حرف می‌زنیم؟! پس هرکسی باید فضاگشایی کند، در درون یک تجربه‌ای بکند. آن تجربه این است که خودش به گوش خودش می‌گوید. یعنی یک دفعه می‌بیند یک الهامی شد به او، یک چیزی فهمید، یک چیزی را درک کرد.

یک دفعه که من هر لحظه مثلاً بلند می‌شوم، می‌خواهم دیده بشوم، این غلط است، این من‌ذهنی من است و اصل من این فضای گشوده شده است که ساکت است. من وقتی حرف می‌زنم مثل این‌که جنسم عوض می‌شود از جنس جسم می‌شوم.

وقتی حرف نمی‌زنم، ساکت می‌شوم چقدر خوب است، چقدر آسوده هستم، یک آرامشی می‌آید. این را باید در درون تجربه کرد نمی‌شود گفت. پس هرکسی در درون به گوش خودش می‌گوید.

و همین‌طور این سه بیت:

دَم مَزَن تا بشنوی از دم‌زنان آنچه نامد در زبان و در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۵)



دَم مَزَن تا بشنوی زآن آفتاب آنچه نامد در کتاب و در خطاب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۶)

دَم مَزَن تا دم زند بهر تو روح آشنا بگذار در کشتی نوح

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۷)

آشنا: شنا

«دَم مَزَن» یعنی حرف نزن، ذهن را به صدا درنیاور و در بیت آخر غزل هم می‌گوید که خلاصه وقتی ما از جنس او می‌شویم، عشق را تجربه می‌کنیم، به ما می‌گوید که «ور بپجی، تو نیستی» یعنی اگر حرف بزنی، سروصدا در ذهنت ایجاد کنی، جنست عوض می‌شود، می‌شوی جسم. «محرم و رازدار من» نیستی، یعنی از جنس من درمی‌آیی بیرون.

پس بنابراین ذهن را ساکت کن تا آن خداوندی که از درون تو دارد دم می‌زند، دمش را بشنوی. «دَم مَزَن تا بشنوی از دَم‌زنان» او دائماً دم می‌زند، دائماً حرف می‌زند ولی ما حرف خودمان را می‌زنیم در ذهن، آن چیزی که در زبان و بیان نمی‌آید.

«دَم مَزَن تا بشنوی زآن آفتاب» آفتاب نماد زندگی یا خداست. «آنچه نامد در کتاب و در خطاب» پس بنابراین تو حرف نزن آن چیزی که در کتاب و صحبت‌ها نیامده، از درون بشنوی.

«دَم مَزَن تا دم زند بهر تو روح» بنابراین آن روح بزرگ، خداوند، اگر تو دم بزنی، او شروع می‌کند به صحبت. پس در کشتی نوح آشنا یعنی شنا کردن را بگذار؛ می‌خواهد به داستان نوح اشاره کند که پسر نوح سوار کشتی نشد و کشتی همین فضای یکتایی است که در درونت باز می‌شود و به‌عنوان هشیاری سوار می‌شوی. پس آشنا کردن یا شنا کردن به‌وسیله من‌ذهنی را، زندگی کردن و گفت‌وگوی من‌ذهنی را بگذار کنار.

مسائل را با این گفت‌وگوی ذهنی یعنی شنا کردن، نمی‌توانی حل کنی. وقتی کشتی نوح هست شنا کردن را بگذار کنار، سوار کشتی بشو، یعنی با ذهنت مسائل را حل نکن.

آشنا یعنی شنا. و همین‌طور این بیت را نگاه کنید از حافظ که می‌گوید:



حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ مَتَى مَا تَلَقَ مَنْ تَهْوَى دَعِ الدُّنْيَا وَ أَهْمِلَهَا

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱)

«اگر خواهان حضور در پیشگاه معشوقی، هرگز از او غایب مشو و هرگاه رسیدی به کسی که او را دوست می‌داری (معشوق)، دنیا را رها کن و از آن درگذر.»

یعنی اگر خواهان حضور در پیشگاه معشوقی، هرگز از او غافل مشو. پس بیت اول می‌گوید که خدایا، ای عشق از پهلوی من نرو، غایب مشو. پس من نباید غایب بشوم، «حضوری گر همی خواهی» یعنی ای انسان اگر می‌خواهی در حضور خداوند باشی یا حاضر باشی در این لحظه پس بنابراین از او غایب مشو.

البته حافظ به خودش می‌گوید، ما هم به خودمان می‌گوییم. «و هرگاه رسیدی به کسی که او را دوست می‌داری» یعنی معشوق، ما الآن رسیده‌ایم به کسی که او را دوست داریم که این خود زندگی یا خداوند است.

چجوری رسیده‌ایم؟ ما می‌توانیم در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، فضاگشایی کنیم و او را تجربه کنیم، به او رسیدیم. پس آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد یعنی «دنیا را رها کن و از آن درگذر.»

بله؟ رسیده‌ایم دیگر. فضاگشایی کن، قرین او بشو. پس بیکار کن هویت ذهنی را، آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد. دوباره به خداوند رسیدی، آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد و در آن حس هویت هست و شما را می‌کشد یا در مرکزت هست از طریق او می‌بینی آن را فروگذار، بیکار کن. ولی ما نمی‌کنیم! ما می‌رویم به سبب‌سازی ذهن.

هرکسی در ذهنت رفته، وضعیت این لحظه برایش جدی‌ست، چون مقاومت می‌کند در مقابلش و وضعیت این لحظه ایجاب می‌کند برود به فکر بعدی، برود به فکر بعدی، این آدم دنیا را رها نمی‌کند.

دنیا را رها کن نه این‌که تمام وسایل زندگی‌ات را بینداز خیابان، نه! می‌گوید هویتت را از این‌ها بکن، این‌ها را از مرکزت بران. از طریق آن‌ها نبین، همین حرفی که می‌زدیم دیگر. ولی یک پیغام مهم این بیت این است که ما اگر به خداوند می‌گوییم که تو قرین ما هستی، یک لحظه از کنار من نرو، ما باید کوشش کنیم غایب نشویم از او.

اگر غایب نباید بشویم از او، باید این لحظه قدم اول را درست برداریم، یعنی فضاگشایی کنیم. ذهن هرچه نشان می‌دهد، بدهد، بد، خوب. من باید فضاگشایی کنم تا از او غایب نشوم. یادمان باشد.



این سه بیت را برایتان می‌خوانم، می‌گوید:

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا
فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا

بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر
گرفتمش همه کان است، کان به کین کشدا

بکش تو خار جفاها، از آن که خارکشی
به سبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸)

ما باید بیاوریم، «بیار» آن چیزی را، آن عاملی را که «قرین» را به سوی آن «قرین» می‌کشد، ما از جنس خداوند هستیم. یک چیزی بیاور که قرین را به سوی قرین بکشد، پس در این لحظه من باید از جنس زندگی بشوم، باید اقرار آلت بکنم، باید بله بگویم به اتفاق این لحظه هرچه که ذهنم نشان می‌دهد فضاگشایی کنم.

دوباره این بیت را امروز خواهیم خواند که می‌گوید که اتفاق این لحظه شوخی خداوند است، فضای گشوده شده جدی است. بعد آن موقع فرشته را از آسمان جانب زمین می‌کشد. فرشته دو کار می‌کند، یکی پیغام می‌آورد، فرشته می‌تواند نماد هر چیزی در این کائنات باشد که وقتی ما به خداوند و به زندگی زنده می‌شویم، واقعاً به عشق زنده می‌شویم که برای همین آمده‌ایم، همه موجودات عالم برای شناسایی خود به ما احتیاج دارند.

یعنی وقتی ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شویم، از ما یک انرژی، یک برکتی، هرچه که اسمش را می‌گذارید، پخش می‌شود، یک «فرّی» پخش می‌شود که همه موجودات به آن احتیاج دارند، همان «فرّ» است که من‌های ذهنی را تغییر می‌دهد، پس من‌های ذهنی بیرون را هم ما با گفت‌وگو و بحث و جدل و کتک نمی‌توانیم عوض کنیم، کافی است فضا در ما گشوده بشود و این «فرّ» از ما ساطع بشود، این است که اثر می‌گذارد.

پس فرشته از جانب فلک از آسمان، از زندگی می‌تواند آن موقع به ما پیغام بیاورد. اگر من از جنس زندگی بشوم، فرشته پیغام می‌آورد. فرشته احتیاج هم به من دارد تا بتواند خودش را بشناسد همه‌چیز به من احتیاج دارد اگر از جنس او بشوم تماماً.



برای همین می‌گوید: «بِجَهِّ بَجَهِّ زِ جِهَانِ هَمچُو آهوانِ از شیر» اگر آهو حمله شیر را ببیند چکار می‌کند؟ سه، چهار متر می‌پرد بالا. ما هم همین‌طور باید از روی همانندگی بجهیم برای این‌که همانندگی و من‌ذهنی به ما به‌صورت هشیاری حمله می‌کند. مثل این‌که بگوییم شیر همانندگی جهان به ما حمله می‌کند.

بجه از دستش و می‌گوید فرض کنیم که همه معدن است، آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد و با آن همانند شدی این‌همه معدن است ولی همین معدن که فکر می‌کنی طلاست، تو را آخِرسر به مصیبت و کینه و رنجش و این‌ها می‌کشاند، به درد می‌کشد.

«کان» یعنی هم معدن، هم که آن، هردو معنی می‌دهد که به کین می‌کشد و تو باید فضا را باز کنی درد هشیارانه را بکشی. «بکش تو خار جفاها» برای این‌که این همانندگی به راحتی نمی‌افتد.

الآن اگر من می‌خواهم قرین خداوند بشوم تا به‌سوی او کشیده بشوم، پیغام از او بگیرم در این جهان پخش کنم، خودم را عوض کنم و بفهمم که واقعاً یار و قرینم اوست، یک لحظه اگر از من دور بشود من بیچاره می‌شوم و از او نباید غایب بشوم، یک‌دفعه می‌بینم که از دست دادن این همانندگی یا پرهیز بعضی موقع‌ها واقعاً درد دارد.

به ما می‌گوید: «بکش تو خار جفاها» برای این‌که خارکشی یعنی جفاکشی، درد هشیارانه‌کشی آخِرسر تو را به گلستان می‌برد. «به سبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا» تمام زیبایی‌ها در درون و بیرون خودت را به شما نشان می‌دهد.

پس ما از جنس زندگی هستیم، خداوند هم خود زندگی است، باید یک کاری بکنیم در این لحظه این قرین به‌سوی آن قرین کشیده بشود. او ما را بکشد ما قرین کوچک هستیم ولی باید ثابت کنیم که واقعاً از جنس او هستیم و قرین او هستیم.

و بیت اول می‌گوید که حقیقتاً ما می‌دانیم با یک فضاگشایی می‌فهمیم که ما قرین او هستیم. فوراً می‌فهمیم که ما از همسرمان، از بچه‌مان، از دوستان کمک می‌خواهیم نباید بخواهیم. فقط باید از او بخواهیم. فضا را باز کنیم او می‌دهد. اصلاً لازم نیست ما بخواهیم.

برای همین می‌گوید که:

از خدا غیر خدا را خواستن
ظَنُّ افزونی‌ست و، گلی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

یعنی همه چیز را خراب کردن. اگر از خدا غیر از خودش را بخواهیم این درواقع فکرِ هرچه بیشتر بهتر است، زیادتر کردن است و درواقع همه چیز را از بین می برد. «کلی کاستن» یعنی تمام زندگی را خراب کردن.

خُب چند بیت می خوانم، می گوید:

از لقای هر کسی، چیزی خوری

وز قران هر قرین، چیزی بری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۹۱)

چون ستاره با ستاره شد قرین

لایق هر دو اثر زاید یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۹۲)

یعنی از دیدار، قران یعنی روبه روی هم قرار گرفتن، همین قران و قرین و همراه شدن.

پس می گوید از قران یا از لقا، لقا یعنی دیدار، از دیدار هرکسی چیزی می خوریم. مهم هستند این ابیات تا ما بدانیم که هرکسی را که ما می بینیم، روی ما اثر می گذارد. نباید به عنوان من ذهنی بلند شویم با غرور فراوان و تکبر که بگوییم که هیچ کس نمی تواند روی من اثر بگذارد، نه!

«از لقای هرکسی، چیزی خوری»، «وز قران هر قرین» هر قرینی که بیاید پهلوی تو، چیزی می بری. حالا این چیز واقعاً ممکن است خوب باشد، ممکن است بد باشد. اگر این شخص حاضر باشد در این صورت از قرانش تو فضاگشا می شوی دل تو چیز خوبی می دزدد.

اگر بد باشد یک برنامه تلویزیونی بد باشد کتاب بد باشد، انسان من ذهنی پر از درد باشد، باز هم چیزی می خورد، آن چیز چیز بدی است.

«چون ستاره با ستاره شد قرین» یعنی انسانی با انسانی قرین شد، در این صورت لایق هر دو، از ترکیب اینها چه درمی آید، آن اثر درست خواهد شد، نتیجه درست خواهد شد. مثلاً من ذهنی با من ذهنی ایجاد درد می کند.

انسانی که به حضور زنده است، با انسانی که به حضور زنده است اگر اینها قرین شوند، چیز زیبایی زاییده می شود. پس می بینید که اگر ما یک خانواده هستیم که درست کار نمی کند این خانواده، دعوا هست در آن، این همه بحث و جدل هست، بهتر است که ما روی خودمان کار کنیم. دائماً به صورت قرین خداوند که از جنس زندگی شده با هم دیگر برخورد کنیم، قران کنیم، اگر دوتا من ذهنی باشیم از درون آن دائماً درد بیرون خواهد آمد. این بیتها مربوط به اثرات قرین هستند.



حالا بیت اول می‌گوید که من می‌خواهم با خداوند قرین بشوم. خب واضح است باید از جنس او بشوی که تا قرین بشوی، وگرنه نمی‌توانی. باید فضاگشایی کنی در اطراف آن چیزی که این لحظه نشان می‌دهد و این لحظه هم باید کار کنی. توجه می‌کنید؟

زندگی مربوط به این لحظه است. زندگی شبیه رانندگی است، وقتی رانندگی می‌کنی حواست به جلو است ولی این پهلوها هم یک چشمت هست که می‌بینی، جنگل است، دریاست، چه است. آن شکلی هم که الان نشان دادم همین را نشان می‌دهد، الان بیاورم دوباره این را می‌گویم [شکل ۲ (دایره عدم)]، این شکل نشان می‌دهد که شما رانندگی می‌کنید حواستان به جاده است که این جاده چجوری روی شما گشوده می‌شود. پس بنابراین فضاگشایی می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید، همین‌طوری می‌روید جلو. این راه مستقیم است این درواقع همان صراط مستقیم است که از فضاگشایی به وسیله خداوند با مرکز عدم جلوی شما گشوده می‌شود لحظه به لحظه. آن کسی که رانندگی می‌کند این دوتا پهلویش را می‌بیند که درواقع مرکزش روشن است.

شما هم مرکزتان روشن است، این چیزهایی را که هم دارید، متعلق به شماست می‌بینید یک نظری دارید ولی مرکزتان روشن است. راننده هم جلو را نگاه می‌کند، راننده نمی‌تواند جلو را نگاه نکند و برگردد عقب را نگاه کند و ببیند که آن به اصطلاح جایی که دو دقیقه پیش گذشت، چجوری است یا مثلاً حواش را بدهد به آن‌ور پیچ ببینم چجوری است. حواش باید جلو باشد ببیند که این جاده چجوری گشوده می‌شود جلویش.

ما هم در این لحظه مثل راننده حواسمان با فضاگشایی جلومان است که زندگی، خداوند، چه فکری از ما صادر می‌کند؟ «ما کمان و تیر اندازش خداست». چه راهی را باز می‌کند؟ چه عملی باید الان این لحظه بکنیم؟ نه این‌که حاشیه را بیاوریم به وسط. یک راننده اگر بخواهد حاشیه را بگذارد وسط باید بزند به دیوار. درست است؟ می‌گوید:

هر زمینی کآن قرین شد با زحل شوره گشت و کشت را نبود محل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۰)

هر انسانی که انسان مثل زمین است، با «زحل» یعنی نحس اکبر یعنی یک من‌ذهنی بسیار بزرگ و پردرد که همانیده شده قرین بشود که می‌بینید بچه‌هایمان همین‌طوری می‌آیند با پدر و مادر من‌ذهنی پر از درد قرین می‌شوند. «هر زمینی» که باید چیزی کشته بشود، هر انسانی که مرتب در آن چیزی کشته می‌شود در ذهنش کشته می‌شود، قرین بشود با زحل، نحس اکبر، انسان من‌ذهنی همانیده پردرد، در این صورت «شوره گشت و کشت را



نبود محل» دیگر خراب شد. درست مثل این که مثل این که زمین شوره شده پر از نمک است تو می خواهی گندم بکاری.

پس ما داریم سعی می کنیم که بچه هایمان را در معرض «زحل» قرار ندهیم احتمال دارد که ما اگر مادر هستیم، پدر هستیم، همانیده هستیم با چیزها و پر از درد هستیم ما همان «زحل» هستیم. نحس اکبر، نحس اکبر یعنی همه اش اتفاقات بد خواهد افتاد.

این را هم می دانیم اگر کسی همانیدگی را نگه دارد، همانیدگی در طول زمان درد ایجاد می کند، درد هم به آن اضافه شود با درد هم همانیده شود، این نحس اکبر است یعنی اتفاقات بد برایش خواهد افتاد. اگر می خواهد سعد شود، سعد اکبر شود، در این صورت باید مرتب فضاگشایی کند از جنس زندگی بشود دوباره مرکزش عدم بشود، آن موقع اتفاقات خوب خواهد افتاد.

چرا این همه اتفاقات بد به کسی که من ذهنی دارد و درد دارد می افتد؟ همه اش ناله می کند، شکایت می کند که نیفتد ولی می افتد چرا؟ برای این که مرکزش از جنس جسم است و بدترین جسم درد است. خب نحس است، نحس یعنی هرکاری می کنی خراب خواهد شد، درست نخواهد شد و راجع به این موضوع الآن شعر می خوانیم. اجازه بدهید از غزل شماره ۸۸۸ چند بیت بخوانم:

پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را می پوش
کان صنم حله پوش سوی بصر می رود

نای و دف و چنگ را از پی گوش زبند
نقش جهان جانب نقش نگر می رود

آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم
کاین نظر ناریت همچو شرر می رود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۸۸)

نقش نگر: ظاهربین، کسی که به نقش و نگار نظر دارد.



پنبه را از گوشت بیرون کن یعنی گوش حسی را از گوشِ عدمت بیرون کن. گوشِ عدمت را، چشمِ عدمت را روشن نگه دار یعنی فضاگشایی کن. «پنبه برون کن ز گوش عدم» و عقل و بصر زندگی را مپوش. خرد زندگی و دید زندگی را نپوش، چرا؟

«کان صنم حله پوش» یعنی خداوند، آن زیباروی، «حله» یعنی حریرپوش، سوی بصر می‌رود. به سوی بینایی می‌رود. به سوی کسی می‌رود که درست ببیند. چه کسی درست می‌بیند؟ کسی که فضا را باز می‌کند و از طریق هشیاری نظر می‌بیند.

می‌گوید زندگی پیغامش را «نای و دف و چنگ را» برای گوش عدم می‌زند. در این جهان اگر موسیقی پخش می‌کنند، موسیقی را برای گوش شنوا پخش می‌کنند، برای گوش کر که پخش نمی‌کنند.

پس تمثیل می‌زند دیگر، «نای و دف و چنگ را از پی گوشی زنده» اگر کسی گوش نداشته باشد، گوشش کر باشد، برای چه ما موسیقی پخش می‌کنیم برای او؟ فرض کن چهار نفر کر هستند در یک اتاق نشیمن موسیقی را هم بلند کردیم، خب آن‌ها نمی‌شنوند که.

خداوند موسیقی زندگی را پخش می‌کند. برای چه کسی؟ برای انسان‌هایی که مرکزشان عدم است و می‌توانند پیغام زندگی و موسیقی زندگی یعنی آهنگی که باید با آن زندگی کرد، آهنگ «قضا و کُن فکان»، پخش می‌شود، گوش بدهند، دل بدهند.

این‌ها همه نشان می‌دهد که اگر گفتیم «ای عشق تو قرین و یار من هستی»، یک کاری بکنیم یعنی گوش عدممان را باز کنیم. برای این کار باید مرکزمان عدم بشود. نقش جهان یعنی نقش‌های جهان، صورتهای جهان، فرم‌های جهان، پیغام‌هایی که از جنس فکر هستند به سوی نقش‌نگر می‌رود.

کسی که من ذهنی دارد، خب صورتهای ذهنی را می‌بیند فکرها را می‌بیند، بنابراین آن الگوها و پیغام‌های من‌دار را می‌گیرد. «نقش جهان جانب نقش‌نگر می‌رود»، حالا شما آیا فضا باز می‌کنید؟ به موسیقی زندگی گوش می‌کنید؟

پیغام زندگی را می‌گیرید؟ یا نه! فضا را می‌بندید و نقش‌های فکری را می‌گیرید؟ گوش‌هایتان پیغام‌های بیرونی را می‌شنود که مربوط به این جهان است و آن پیغام‌ها را می‌شنوید که به اصطلاح هستی‌داری شما را قَلقلک می‌دهد. یک جوری به شما بر می‌خورد برای این‌که شما الگوهای همانیده دارید.

حالا می‌گوید «آن نظری جو»، آن نظر را بجو که از مرکز عدم می‌آید، از نور قدیم است. پس می‌بینید آن نور ازلی، آن هشیاری ازلی، هشیاری خود زندگی، برای ما فراهم است، با فضاگشایی.



«آن نظری جو که آن هست ز نورِ قدیم»، آن بینایی، آن هشیاری را برای خودت انتخاب کن با فضاگشایی در این لحظه که از آن نور ازلی است. نه این نور دستِ دومِ من‌ذهنی. هشیاری جسمی نه، هشیاری نظر و نورِ قدیم. برای این‌که این نظر آتشی، ناری، یعنی دردی، به‌سوی آتش می‌رود، به‌سوی درد می‌رود. این بینش ناری ما به‌سوی درد می‌رود. پس این نشان می‌دهد که من‌ذهنی دائماً بینش و نظرِ ناری دارد. هشیاری ناری دارد. هشیاری ناری دارد یعنی هشیاری دردی دارد. این هشیاری من‌ذهنی دائماً درد ایجاد می‌کند.

فضای گشوده‌شده همراه با نورِ قدیم که نظر است، اسمش نظر است این بی‌درد است، این به دردِ ما می‌خورد. حالا، پس بنابراین فهمیدیم که اگر می‌خواهیم قرین عشق بشویم، «آن صنمِ حله‌پوش» به‌سوی بینایی عدم می‌رود. «نقش‌نگر» یعنی ظاهرین، کسی که به نقش و نگار نظر دارد، یعنی هشیاری جسمی دارد.

**جنس رود سوی جنس، بس بود این امتحان
شه سوی شه می‌رود، خر سوی خر می‌رود**

**هر چه نهال ترست، جانبِ بستان برند
خشک چو هیزم شود، زیرِ تبر می‌رود**

**آب معانی بخور، هر دم چون شاخ تر
شکر که در باغِ عشق، جویِ شکر می‌رود**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۸۸)

خب، «جنس رود سوی جنس»، اگر شما فضا را باز کنید، از جنس خداوند بشوید، می‌روید سوی خداوند. اگر فضا را ببندید، گفتیم قدم اول مهم است، از جنس جسم بشوید، می‌روید به‌سوی جهان. اگر جسم بشوید خشک می‌شوید به‌سوی تبر می‌روید، اگر فضا را باز می‌کنید لطیف می‌شوید، به‌سوی خداوند می‌روید، به‌سوی عشق می‌روید.

«جنس رود سوی جنس» شما این لحظه تعیین کنید از جنس چه هستید؟ زندگی یا جسم؟ بستگی دارد مرکزتان چیست؟ نمی‌دانید؟ اگر میل به درد دارید، میل به گیر دادن چیزهای بیرونی دارید، مقاومت دارید، قضاوت دارید، جنستان جسم است، به‌سوی درد می‌روید.



می‌گوید چقدر دیگر باید امتحان کنیم؟ جنس به‌سوی جنس خودش می‌رود. هرکسی که فضا را باز می‌کند از جنس شاه است یعنی خداوند است، به‌سوی شاه می‌رود. هرکسی که فضا را می‌بندد از جنس خر می‌شود یعنی من‌ذهنی، به‌سوی من‌های ذهنی می‌رود، به‌سوی این دنیا می‌رود. اگر فضا را باز کند می‌شود نهال تر، تازه، مثل یک درختی که تازه است، «جانب بستان برند».

پس بنابراین اگر ما فضا را باز کنیم تر بشویم، ما را به‌سوی گلستان می‌برند، می‌برند آن‌جا بکارند. ما می‌رویم به‌سوی فضای یکتایی. اگر فضا را ببندیم، درد ایجاد کنیم، خشک بشویم، خب با تبر می‌برند می‌زنند می‌شکنند یا می‌سوزانند. به درد نمی‌خورد.

به ما می‌گوید «آب معانی بخور». آبی را بخور که از طریق فضاگشایی از آن‌ور می‌آید، نه از طریق فضا‌بندی از بیرون می‌آید. آن چیزی که از بیرون می‌آید درد است.

کسانی که فضا‌بندی می‌کنند به‌صورت من‌ذهنی بلند می‌شوند، می‌خواهند دیده بشوند، می‌گویند حرف من بشود، مقاومت می‌کنند، دُگم هستند، با باورها همان‌یده هستند، باورهایشان را عوض نمی‌کنند، این‌ها چوب خشک هستند، خواهند سوخت.

دارند می‌سوزند، هم از جنس درد هستند هم درد ایجاد می‌کنند. «آب معانی» کسی می‌خورد که فضا را باز می‌کند و دم ایزدی وارد می‌شود.

دَمِ او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ بَیْذِرِ کَارِ او کُنْ فَيَكُونُ اسْتِ، نِه مَوْقُوفِ عِلَلِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

یک‌چنین شخصی که فضا را باز می‌کند موقوفِ قانونِ علت و معلول ذهن یا سبب‌سازی ذهن و رفتن از فکری به فکر دیگر نیست. بلکه زیر نظر «قضا و کُنْ فکان» است. طبق این بیت دیگر، می‌گوید تو باید فضا باز کنی دم او بیاید، او به تو جان می‌دهد، برو از آیه «نَفَخْتُ» بپذیر. «نَفَخْتُ» می‌گوید انسان را به‌وجود آوردم و از دم خودم دمیدم.

دائماً هم می‌دمد، هر لحظه می‌دمد. باید دم او را ما به خودمان راه بدهیم. پس باید مقاومت‌مان صفر باشد. «آب معانی بخور» هر لحظه، هر دم، مثل شاخ تر. شاخ تر به آب احتیاج دارد، هیزم خشک نه.



خدا را شکر که وقتی فضا را باز می‌کنیم، باغ عشق خودمان به ما نشان می‌دهد. پس باغ عشق یعنی باغ وحدت، شناخت واقعی اصل خود، از جنس اصل خود شدن، مرکز را عدم کردن، باغ عشق.

«شکر که در باغ عشق، جوی شکر می‌رود»، جوی شیرینی می‌رود، جوی عشق می‌رود، جوی شادی بی‌سبب می‌رود. پس باغ عشق برای ما میسر است، فراهم است. ما محکوم نیستیم در ذهنمان باشیم.

همه این‌ها را می‌خوانیم تا آن بیت اول برای شما جا بیفتد که ما باید کاری بکنیم که از جنس زندگی بشویم تا قرین ما زندگی بشود در درون. تا او ما را بکشد، او روی ما اثر بگذارد و مرکز ما بشود در واقع کارگاه خداوند.

بس کن از این امر و نهی، بین که تو نفسِ حَرون چونش بگویی: مرو، لنگ بتر می‌رود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۸۸)

حَرون: سرکش، نافرمان

این بیت می‌گوید که ما باید از امر و نهی کردن و زور کردن بپرهیزیم. برای این‌که اگر به من ذهنی زور کنی و امر و نهی بکنی و بگویی این کار را نکن، این «لنگ» بدتر آن کار را می‌کند. یعنی شدت می‌بخشد.

خیلی مهم است که ما با چماق می‌خواهیم من‌های ذهنی را مغلوب کنیم و بگوییم این کار را نکن، این کار را بکن، نمی‌توانیم. چکار باید بکنیم؟ باید عشق بدهیم.

باید شناسایی بدهیم. اگر یک چیزی بد است، شما می‌خواهید به فرزندان بگویید این کار را نکن، باید در یک زمینه عشقی او را متقاعد کنید که این کار مضر است و پیش‌زمینه‌اش این است که من تو را دوست دارم. من عاشق تو هستم. مهم نیست اصلاً شما هرچه بشود من تو را دوست دارم ولی این وقتی فضا باز شد، آن موقع شما حرفت را می‌زنی و این حرف زدن حتی از فضاگشایی شما و ارتباط شما فوراً پیغام می‌رود و پیغام وصل می‌شود.

یعنی شما باید یک کاری بکنید که از جنس زندگی بشوید، آن شخص هم از جنس زندگی بشود، تا این پیغام رد و بدل بشود. وگرنه من از جنس من‌ذهنی‌ام، زُمت! او هم از جنس من‌ذهنی زُمت! من می‌خواهم به زور یک چیزی را به او بفهمانم اصلاً امکان ندارد.

«بس کن از این امر و نهی، بین» یعنی ببین، درک کن که نفس سرکش، حرون هرچه به او می‌گوید نگو، این لنگ این افلیج که نمی‌تواند راه برود، بدتر می‌رود آن کار را می‌کند، ده برابر می‌کند. درست است؟



خُب ما درست است که خیلی سازنده داریم می‌گوییم از جنس زندگی باید بشویم. باید آلت را در این لحظه اقرار کنیم، هشیاری نظر داشته باشیم، فضا را باز کنیم ولی نمی‌شنویم.

برای همین مولانا ابیاتی هم دارد که برایتان می‌خوانم که امیدوارم خوب درک کنیم که اگر ما فرین زندگی نشویم، فضا را باز نکنیم که او ما را بکشد و روی ما اثر بگذارد، چه اتفاقی می‌افتد؟

پس می‌گوید:

بر کنار بامی ای مست مُدام پست بنشین یا فرودآ، وَالسَّلَام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

هر زمانی که شدی تو کامران آن دم خوش را کنار بام دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷)

مُدام: شراب
پست بنشین: آسوده بنشین، در اینجا یعنی عقب‌تر بنشین.

مدام یعنی شراب. پست بنشین: آسوده بنشین در اینجا یعنی عقب‌تر بنشین. پس انسان اول من‌ذهنی درست می‌کند، من‌ذهنی شروع می‌کند به کامران شدن، یعنی از آن همانیدگی‌ها استفاده کردن، بعضی موقع‌ها انسان واقعاً به اوج برخورداری از همانیدگی‌ها می‌رسد.

در آن موقع که فکر می‌کند خیلی دارد موفق می‌شود، درواقع دارد شکست می‌خورد.

می‌گوید که ای مستِ شرابِ غرور که از ذهن می‌آید که از بیرون می‌آید.

مواظب باش در کنار بام هستی، بام بلند که آدم می‌افتد سرنگون می‌شود، بکش عقب این کارها را نکن. عقب کشیدن یعنی برو عقب‌تر! دیگر جلو نرو، داری می‌افتی.

همه‌مان باید به خودمان بگوییم واقعاً این فکری که من می‌کنم این عملی که من می‌کنم که از ذهنم می‌آید من را تا لبه بام برده. گاهی اوقات فکر می‌کنیم، که الآن شعرش را هم می‌خوانیم که ما موفق داریم می‌شویم، درواقع داریم پایین می‌رویم سرنگون می‌شویم.



«پست بنشین» برو عقب. کم‌تر این کار را بکن، کم‌کن، کم‌کن، کم‌کن و از بام بیا پایین. «والسلام» دیگر حرف دیگر نزن.

و هر لحظه که تو به وسیلهٔ اقلام من ذهنی موفق می‌شوی کامران می‌شوی، می‌گویی به‌به‌به! این را رسیدم، این را رسیدم و از این طریق می‌خواهی دیده بشوی، مخصوصاً آن کسانی که می‌آیند بالا می‌خواهند دیده بشوند.

چرا ما این قدر حرف می‌زنیم؟ «آنصِتوا» را خواندم، چرا آنصِتوا را رعایت نمی‌کنیم؟ می‌خواهیم دیده بشویم! می‌خواهیم بگوییم ما هستیم و بهتر از شما هستیم. خُب نکن این کار را دیگر، نکن.

«هر زمانی که شدی تو کامران» هر لحظه که بر حسب همانیدگی‌ها تو داری موفق می‌شوی در چند بُعد، بدان که داری می‌افتی. «آن دم خوش را» اگر خوش آمد و جشن گرفتی، به‌به‌به! عجب آدمی شدم من! بدان که داری می‌افتی. البته قبول این چیزها برای من ذهنی بسیار سخت است، برای همین مولانا می‌گوید:

تا به دیوارِ بلا ناید سرش نشنود پندِ دل، آن گوشِ کَرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

ولی خُب این بیت‌ها را می‌خوانیم، داریم به هم دیگر هم کمک می‌کنیم از طریق پیغام‌هایی که شما به ما می‌فرستید یا در برنامه‌های تلفنی می‌دهید، بلکه به هم کمک کنیم که از این بام بلند بیاییم پایین نیفتیم به‌طور کلی سرنگون بشویم و همه‌چیزمان از بین برود.

باز هم چند بیت می‌خوانم برای این که انسان در توهمش پیروز نشود، مسلط نشود و این تمایل که من باورهای همانیده را مرکز قرار بدهم و فضا را باز نکنم تا خداوند از طریق من فکر کند، که گفتیم می‌گوید که پس تو خاموش باش من از طریق تو صحبت کنم.

پس شما خاموش باشید آنصِتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

این بیت مهم است. ببینید اگر همه‌مان رعایت کنیم، فوراً روابطمان درست می‌شود. اگر ما خاموش باشیم و فضا را باز کنیم، زندگی از طریق ما حرف بزند و زندگی از طریق ما گوش بدهد، همه‌چیزمان درست می‌شود.



و می‌گوید از انسان، پیغمبر این وَهْم را که بر اثر فکرهای همانیده آدم بیاید بالا و زندگی کند، دفع کرده، پرهیز داده.

پس پیمبر دفع کرد این وَهْم از او تا نباشد در غلط سوداپز او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۴)

وآنکه اندر وَهْم او ترکِ ادب بی‌ادب را سرنگونی داد رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

سرنگونی آن بُود کو سوی زیر می‌رود، پندارد او کو هست چیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۶)

سوداپز: سوداپزنده، سودا پختن به معنی خیالات و آرزوهای واهی و بی‌اساس کردن است.
چیره: غالب، مسلط

پس بنابراین می‌گوید پیغمبر ما را از توهم و زندگی کردن بر حسب فکرهای همانیده بر حذر داشته تا در توهماتمان ما «سوداپز» نباشیم.

سوداپز یعنی سوداپزنده، سودا پختن به معنی خیالات و آرزوهای واهی و بی‌اساس کردن است، کسانی که در هپروتشان زندگی می‌کنند، به نظرشان به خاطر این همانیدگی‌ها و بالا بودن این همانیدگی‌ها در قیاس با دیگران بلند هستند، در جایگاه بلندی هستند.

این جایگاه توهمی است، فکر می‌کنند باید حرف بزنند دیگران گوش بدهند، از دیگران برترند و مسلط هستند، غالب هستند، حرف حرف ایشان باید باشد؛ این‌ها در واقع می‌دانند کنار بام هستند دیگر.

در کنار بام هستند، پس بنابراین این بیت دوم می‌گوید که این در وهم بودن و نظر را کنار گذاشتن، یعنی کسی فضاگشایی نکند هشیاری نظر را نیاورد، فضا بندی کند و بلند بشود از توهماتش، فکرهای همانیده استفاده کند، این ترک ادب در مقابل خداوند است و هرکسی بی‌ادب باشد در مقابل خداوند سرنگون می‌شود.

اگر دقت کنید بیش‌تر انسان‌ها بی‌ادب هستند، برای همین سرنگون هستند و سرنگونی را می‌گوید که آن است که انسان پایین برود فکر کند بالا دارد می‌رود.



انسان تمام انرژی‌اش را تمرکزش را توجهش را بگذارد در گسترش همانیدگی‌ها و شکوفا شدن در آن‌ها و مغرور بودن و متکبر بودن برحسب آن‌ها، بلند شدن به‌عنوان من‌ذهنی و فکر کند که دارد موفق می‌شود، اما دارد سرنگون می‌شود.

خیلی موقع‌ها مثلاً بعضی شرکت‌ها دارند به‌سوی ورشکستگی می‌روند فکر می‌کنند دارند به‌سوی موفقیت می‌روند. پس از یک سال متوجه می‌شوند که شرکتشان را باید ببندند. انسان‌ها هم همین‌طور هستند.

انسان‌ها می‌بینند که از نظر فکری فکر می‌کنند خیلی قوی هستند ولی فکرهایشان توهم است. می‌بینند که کار نمی‌کند. وقتی روابطشان را با آن فکرها تنظیم می‌کنند روابطشان پر از درد می‌شود.

خیلی از آدم‌ها با همسرشان مسئله دارند، با بچه‌شان مسئله دارند، ولی در یک کار بیزنسی یا حرفه‌ای بسیار موفق هستند. درست است؟

پس از یک مدتی حتی آن موفقیت شروع می‌کند به سرنگونی. سرنگون شدن یعنی در هر جهت جسمی که فکرشان را روانه می‌کنند آخر سر به بن‌بست می‌رسد، به ورشکستگی می‌رسد، مخصوصاً روابط انسان‌ها. درست است؟

پس ما مرکزمان را عدم می‌کنیم، ما قرینمان را از طریق تغییر جنسیتان، نه این‌که جنسیتان، جنسیت مرد و زن را نمی‌گوییم. جنسیت یعنی مرکز ما از چه جنسی است؟ از جنس جسم است یا از جنس عدم است؟ درست کنیم تا قرین زندگی بشویم.

همین‌طور این بیت:

سرنگون زان شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

هرکسی که مرکزش را جسم کند و از سر زندگی از سر خداوند از طریق قرین او شدن دور بماند و خودش برای خودش در من‌ذهنی سر درست کند و تنها پیش برود، حتماً سرنگون خواهد شد.

«سرنگون زان شد» که از سر زندگی سر خداوند دور ماند، خودش سر درست کرد با من‌ذهنی و «تنها پیش راند» یعنی زندگی را پیش بُرد.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇



پس این بیت هم درواقع حالتی را نشان می‌دهد که مولانا آن را بی‌ادبی می‌نامد و می‌گوید که با سرّ من‌ذهنی رفتن، در این لحظه فضاگشایی نکردن، هم بی‌ادبی است هم ناشکری است و جزای آن سرنگونی انسان است. چه به‌صورت فردی چه به‌صورت خانوادگی، چه به‌صورت جمعی.

شما می‌توانید ارزیابی کنید هم خودتان را هم همهٔ مجموعهٔ انسانی را که آیا ما راه درست می‌رویم یا نه؟ و این سه بیت عرض کردم خیلی مهم است.

«وآنکه اندر و هم او ترکِ ادب»، دقت کنید. «بی‌ادب را سرنگونی داد رب». در و هم انسان یعنی زندگی کردن با من‌ذهنی، ترکِ ادب نسبت به خداوند وجود دارد.

همانندگی با باورها ترکِ ادب است. رعایتِ ادب این است که فضا را باز کنیم و خودِ خداوند و زندگی یا عدم را بیاوریم به مرکزمان. هرکسی باور را آورده ولو باور مذهبی باشد یا دینی باشد هرچیزی باشد یا یک عمل باشد که عملِ دینی باشد یا مقدس باشد، هرچیزی باشد، یا یک جسمی باشد که به‌نظر مردم مقدس است، این بی‌ادبی است و سرنگون خواهد شد. باید این مطالب را ما درست بفهمیم و عمل کنیم.

و ما می‌دانیم که،

جهدِ فرعونی، چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

«جهدِ فرعونی» یعنی عمل کردن و فکر کردن برحسب من‌ذهنی، این بی‌توفیق است؛ یعنی انسان موفق نمی‌شود. هرچیزی که می‌دوزد این پاره خواهد شد.

پس شما یا فضا را باز می‌کنید قرینِ خداوند می‌شوید، از جنس او می‌شوید و او از طریق شما حرف می‌زند، تیر می‌اندازد و شما ساکت می‌شوید، یا نه، فرعونی هستید که تمام کوشش‌های شما بی‌توفیق خواهد بود، پاره خواهد شد. درست است؟ این بیت هم باز هم به همان معنی است.

سَعِیْکُمْ شَتَّى، تناقض اندرید روز می‌دوزید، شب بر می‌درید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۶)



«تلاش‌های شما پراکنده و گونه‌گون است، و شما در دام تناقض گرفتار آمده‌اید. چنانکه مثلاً روز می‌دوزید و شب همان را پاره می‌کنید.

شَتّی: پراکنده

و «سَعِيْكُمْ شَتّٰی» آیه قرآن است. شَتّٰی یعنی پراکنده. می‌گوید:

«إِنَّ سَعِيْكُمْ لَشَتّٰی.»

«که: همانا کوششهای شما پراکنده و گونه‌گون است.»

(قرآن کریم، سوره لیل (۹۲)، آیه ۴)

پس بنابراین سعی کردن انسان‌ها به صورت پراکنده و متناقض در ذهن در واقع بی‌اثر است، فایده ندارد. تلاش‌های شما پراکنده و گونه‌گون است و شما در دام تناقض گرفتار آمده‌اید. چنانکه مثلاً روز می‌دوزید و شب همان را پاره می‌کنید.

روز دوختن و شب پاره کردن یعنی این است که شما بدانید نمی‌شود آدم فضا را باز کند یک مقدار پیشرفت کند بعد قرین‌ها بیایند فضا را ببندد و همه را خراب کند.

فضا را باز کند، روز است بدوزد، فضا را ببندد همه زیر پا له بشود برود. چرا؟ برای این‌که یک عده‌ای شما را به صورت قرین بد می‌کشند به من‌ذهنی.

البته شما باید مسئولیتتان را به‌عهده بگیرید. شما می‌گویید من مسئول کیفیت هشیاری خودم، خودم هستم، ولو این‌که پانصد نفر شب و روز به من ناسزا می‌گویند، فحش می‌دهند، هرچه می‌گویند، دنبالم هرچه می‌گویند.

من باید کیفیت هشیاری‌ام را از جنس نظر یا حضور نگه دارم. من مسئول هستم نه این‌که آن‌هایی که ناسزا می‌گویند. آن‌ها هرچه می‌گویند بگویند، من باید تمرکز روی خودم باشد و فضاگشایی کنم.

پس همه‌اش باید روز باشد، اگر می‌دوزم شب ندرم، توجه می‌کنید؟ این بیت در واقع بیان می‌کند که چرا ما پیشرفت نمی‌کنیم، خوب تأمل کنید.

و این‌جا ما دوباره می‌خواهیم صحبت کنیم که در واقع لیست‌وار هم برای شما نوشته‌ایم و نشان خواهیم داد که چطور ما چیزی را که می‌دوزیم می‌دریم.

چرا ما این‌همه زحمت می‌کشیم خراب می‌کنیم؟ جواب بدهید. برای این‌که ما حول محورهای شرّ می‌گردیم. برای این‌که ما من‌ذهنی می‌رویم حول وحوش محورهای این جهانی می‌گردیم که این‌ها شرّ هستند و بدی درست می‌کنند.



محور شرّ یعنی به من ضرر می‌زند، به همه ضرر می‌زند و من را در من‌ذهنی و خراب‌کاری و درد‌نگه می‌دارد، این محور شرّ است. یکی از آن‌ها این است که ما تمرکزمان روی دیگران باشد. دوباره این سه بیت را می‌خوانم:

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رَفُو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

اگر این سه بیت را شما حفظ نیستید، حفظ کنید و هر روز بخوانید، چون دیگران تمرکز ما را می‌کشند روی خودشان. یک چیزی می‌گویند، و ما هم بر از شرطی‌شدگی در ذهنمان هستیم. می‌رویم به ذهن و از قرین خداوند بیرون می‌آییم.

اگر شما نتوانید کیفیت هشیاری‌تان را از جنس نظر در این لحظه نگه دارید، مرکزتان را عدم نگه دارید به‌خاطر این‌که حواستان رفته روی یکی یا می‌خواهید او را درست کنید. کارش خراب است نصیحت کنید یا او دارد شما را نصیحت می‌کند، در این صورت شما واقعاً پیشرفت نخواهید کرد.

پس ما دیگران را حبر و سنی نمی‌کنیم. حبر و سنی یعنی دانشمند و بلندمرتبه نمی‌کنیم. اگر بکنیم، خودمان را بدخو و خالی خواهیم کرد. ما مردۀ من‌ذهنی خودمان را رها نمی‌کنیم که برویم بپردازیم به من‌های ذهنی یعنی مرده‌های دیگران و به خودمان می‌گوییم ای چشم من، تو دائماً برای دیگران گریه می‌کنی، بنشین یک مدتی هم به حال خودت گریه کن، خودت را درست کن. پس این محور شرّ است. تمرکز روی دیگران محور شرّ است و محورهای شرّ را لیست‌وار برایتان می‌خوانم. این محورها محورهایی هستند که اگر چندتایش را با هم می‌توانیم یک محور کنیم، ولی ما یک جورهایی جدا کردیم که روشن بشود. پس اولی‌اش:



- ۱- قرین: قرین یکی از لغزشگاه‌هاست که می‌تواند جلوی پیشرفت ما را بگیرد. شما مواظب قرین باشید. ببینید که این لحظه قرینتان کیست؟ چه کتابی می‌خوانید؟ چه برنامه‌ای را می‌بینید؟ و آیا با آدم‌های دردمند دوست هستید؟
- ۲- تمرکز بر روی دیگران: اگر حواست برود به دیگران، دیگر بدبخت شوی. این‌جا این‌طوری نوشته‌اند.
- ۳- مراد خواستن از چیزهای این دنیایی؛ از خدا غیر خدا را خواستن نیز محور شر است. سوم است این، مراد خواستن از چیزهای این دنیایی، یادتان باشد:

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی است و کلی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

- پس از خدا غیر خدا را خواستن نیز محور شر است. از خدا غیر خدا را خواستن محور شر است!
- ۴- نیک‌نامی: اگر دیگران را متقاعد می‌کنی که آن‌طوری که آن‌ها فکر می‌کنند نیستی، یعنی وارد محور شر شده‌ای. پندار کمال سبب می‌شود که نظرات دیگران برای ما مهم شود. در من‌ذهنی همه پندار کمال درست می‌کنند، یعنی هرکسی فکر می‌کند در ذهنش کامل است، عقلش کامل است. بنابراین می‌افتد به این راه که مردم را متقاعد بکند که یک جور خاصی درمورد آن‌ها فکر کنند. برای این کار زحمت می‌کشد. نه‌تنها باید حواسش روی دیگران باشد و انرژی زیادی برای نیک‌نامی خودش صرف کند که آن‌ها فکر کنند که این شخص عاقل است، نیک‌نام است، احسان می‌کند، کارهای خوب می‌کند، دروغ نمی‌گوید، خیانت نمی‌کند، از کارهای بد به اصطلاح دوری می‌کند، همه این‌ها محور شر است. شما نباید این کار را بکنید.
 - ۵- حس بی‌ارزشی: وقتی خودمان را به حساب نمی‌آوریم، به دام قضاوت و تقلید می‌افتیم. شما برای این‌که ارزش خودتان را بدانید که امتداد خداوند هستید، از جنس زندگی هستید، پس ذاتاً با ارزش هستید، دائماً خودتان را به حساب بیاورید.
 - ۶- سبب‌سازی ذهن: ما فکر می‌کنیم که با تندتند فکر کردن می‌توانیم راه حل را پیدا کنیم.



وقتی که مرکز ما سبب‌ساز است، کارگه شیشه‌گری هستیم.

پس هرکسی که در سبب‌سازی ذهن می‌افتد، یعنی این لحظه فضا را باز نمی‌کند که در معرض قضا و کن‌فکان و نیروی شفا بخشی و زنده کردن یا درست کردن زندگی باشد، یعنی مرکزش را کارگاه نمی‌کند، کارگاه ایزدی، بلکه از طریق سبب‌سازی.

سبب‌سازی ایجاب وضعیت ذهنی است در ذهن الآن. این لحظه شما فضا را باز کنید، این فضای گشوده شده که قضا و کن‌فکان هست، یک چیزی ایجاب می‌کند، فضا را ببندید و بیفتید به سبب‌سازی ذهن، وضعیت ذهنی ایجاب می‌کند شما یک کاری را بکنید.

وضعیت‌های ذهنی ایجابشان براساس شرطی‌شدگی‌هاست. یادگیری‌های اتوماتیک که ما گرفته‌ایم و این از بچگی ما شروع شده تا حالا آمده. شما آن رفتارها و باورهای پوسیده را باید بگذارید کنار، آن‌ها دیگر کار نمی‌کنند. پس سبب‌سازی ذهن، مشکل‌ساز هست، محور شر است. این قدر ساده است که آدم در سبب‌سازی ذهن بیفتد. یعنی دنبال ایجاب آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برود. وضعیت چه چیزی ایجاب می‌کند؟ یک کسی به من خیانت کرده، خب به من چه یاد داده‌اند؟ خب باید انتقام بگیرم.

فضا را باز کنی، راه حل دیگری ممکن است بیاید، ممکن است بگویند چه راه حلی؟ من نمی‌دانم، از آن فضا باید بیاید. توجه می‌کنید؟ خیلی از ایجاب‌های ذهن محور شر است، یک کسی یک کار بدی کرده، من هم باید انتقام بگیرم. خود انتقام محور شر است، چرا؟ از همین جا می‌آید سبب‌سازی ذهن.

۷- سؤال کردن و عجله: یک عده‌ای در ذهن سؤال می‌کنند و عجله دارند به حضور برسند، محور شر است، نمی‌دانند که محور شر است. مثلاً کسی از من سؤال می‌کند، فکر می‌کند سؤال بکند، من باید جواب بدهم، اگر نتوانم جواب بدهم پس من را گیر انداخته، جوابش را نمی‌دانم.

نمی‌دانند که این جواب به دردش نمی‌خورد. سؤال انسان را در ذهن نگه می‌دارد، شنیدن جواب باز هم در ذهن نگه می‌دارد، کار شما پریدن از ذهن بیرون است.

گفت: بچه بچه، یعنی بپر بپر از ذهن مثل آهو از شیر. نه این‌که برو درون ایجاب ذهن. در این کار که زنده شدن به زندگی است و پریدن از ذهن بیرون، سؤال کردن و عجله کردن هر دو کار ذهن است، محور شر است.

۸- پشیمانی و ملامت [البته پشیمانی الگوی تخریب است که جزء محور زمان روانشناختی است].



اگر شما اشتباه می‌کنید، پشیمانی یعنی یاد گرفتن، باید یاد بگیرید فراموش کنید. ملامت کردن باز هم محور تخریب و شر است. نه خودتان را ملامت کنید نه دیگران را.

۹- فضا بندی و عدم فضاگشایی: محور شر است، همان اول گفتیم. اگر شما این لحظه واکنش نشان می‌دهید، فضا را می‌بندید به جای فضاگشایی، اصلاً کارتان درست نخواهد شد و خراب هم خواهد شد.

۱۰- فکرهای همانیده‌ای که ما را خشک می‌کنند: این ۱۰ است، عرض می‌کنم، خیلی از این محورها را که محورهای فرعی هستند، می‌شود یک محور بزرگ اصلی گرفت، حالا جدا کردیم، شما بهتر متوجه بشوید.

۱۱- میل به همانیدگی و همانیده شدن و جایگزینی همانیدگی: اشتهاى انسان‌ها به همانیدگی خیلی زیاد است و به جای این‌که وقتی یک همانیدگی از دستشان می‌رود و دردشان می‌آید، بفهمند که دیگر نباید همانیده بشوند با یک انسانی یا یک چیز دیگر، می‌گویند یک همانیدگی را بیاوریم جایگزین این بکنیم. این غلط است، این محور شر است. جایگزینی همانیدگی‌ها و میل به همانیدگی محور شر است.

۱۲- خرافات و باورهای غلط: یعنی باورهای همانیده، هر باور همانیده یعنی خرافه، محور شر است. اگر براساس آن‌ها شما عمل کنید و فکر کنید بدی به وجود خواهد آمد. محور شر گفتیم یعنی ضرر زدن به خود، ضرر زدن به دیگران و فلج شدن در راه معنوی، این پیشرفت نمی‌کنید.

۱۳- نفرین نکنید، ناله نکنید. نفرین محور شر است، هر نفرینی می‌کنید به خودتان برمی‌گردد.

۱۴- عدم رعایت قانون جبران: محور شر است. یکی از مهم‌ترین محورهای شر یعنی ضرر زدن به خود و به دیگران و به جامعه به طور کلی و فلج شدن به لحاظ معنوی و مادی، عدم رعایت قانون جبران است.

من ذهنی زرنگ است، به زرنگی‌اش افتخار می‌کند، چرا؟ مقایسه می‌کند و شعارش هرچه بیشتر بهتر است. نمی‌داند که خودش دروغین است و راه‌های دروغین انتخاب کرده. زرنگی‌اش هم دروغین است، بنابراین از راه‌های دروغین و زرنگی می‌خواهد میان‌بر بزند و قانون جبران را رعایت نکند، زمین می‌خورد.

شکست بیشتر آدم‌ها این است که یک چیزی را می‌گیرند در ایزایش نمی‌خواهند چیزی بدهند یا کم‌ترین مقدار را می‌دهند، رُفوزه می‌شوند. قانون جبران یعنی این‌که شما بنشینید تأمل کنید هرکسی یا هر سیستمی به شما یک کاری می‌کند که ارزش دارد، ارزش مادی دارد یا معنوی دارد شما جبران بکنید. یعنی در عوضش همان قدر بدهید یا بیشتر، شما موفق می‌شوید آن موقع. و اگر ندهید به خاطر این‌که شما انسانی هستید که می‌گیرید و پس نمی‌دهید یا زرنگ هستید و هرچه کم‌تر بدهید من ذهنی شما و من‌های ذهنی شما را تأیید می‌کنند و برتر از آب درمی‌آیید، در این صورت غلط بودن این راه را بدانید.



هرکسی شما را دعوت می‌کند به خانه‌اش، شما هم باید دعوت کنید. هرکسی در یک جایی به شما کمک می‌کند مشکلاتان حل بشود، شما هم باید به ایشان کمک کنید. همین‌طور که ما می‌رویم مغازه یک چیزی برمی‌داریم پولش را باید بدهیم این قانون جبران است.

برای قبول شدن یک امتحانی و گرفتن مدرکی، یاد گرفتن مهارتی باید زحمت بکشید. برای زنده شدن به حضور باید من‌ذهنی را بشناسید، کلاً بدهید برود. ابتدا باید همانندگی‌ها را بشناسید یکی‌یکی، درد هشیارانه بکشید اگر لازم باشد با شناسایی و بیندازید، این قانون جبران است.

شکر قانون جبران است، قانون جبران که همین شکر است، ایجاب می‌کند که اگر الآن با فضاگشایی خرد زندگی برای ما فراهم است، از آن استفاده کنیم. اگر خداوند می‌گوید الآن بیا از خرد من استفاده کن خودت را قرین من کن، شما به‌عنوان من‌ذهنی بلند می‌شوید و رد می‌کنید دست خداوند را، شما قانون جبران را انجام نمی‌دهی، زیر پا می‌گذاری. توجه می‌کنید؟

اگر معنی بی‌ادبی را می‌دانی که «ما کمان و تیراندازش خداست»، ما مثل این‌که مثلاً یک چیزی ثابتی هستیم یک نیروی برتری به‌نام زندگی از طریق ما فکر می‌کند، اگر به‌جای او خودت فکر می‌کنی به‌عنوان من‌ذهنی، شما دارید بی‌ادبی می‌کنید. بی‌ادبی علی‌الاصول عدم رعایت قانون جبران است. توجه می‌کنید؟

توجه کنید قانون جبران را که در این برنامه صحبت می‌کنیم، معنی‌اش این نیست که شما حتماً باید یک چیز مادی بدهید، این قانون جبران باشد. برای گنج حضور را گوش می‌کنید باید جبران مادی بکنید.

آن کار را هم باید بکنید، اگر نکنید چون یک جور خاصی فکر می‌کنید، مثلاً می‌گویید دیگران می‌کنند دیگر، این همه آدم می‌کنند دیگر، من چرا بکنم؟ حالا چه فرق می‌کند یک نفر اضافه گوش بدهد؟

تمام این استدلال‌ها که افراد می‌کنند تا قانون جبران را انجام ندهند، چه مادی، چه معنوی، درواقع زرنگی ذهن است و زمین خواهند خورد؛ یعنی پیشرفت نمی‌کنند. شما سعی کنید قانون جبران را بفهمید و قدم‌به‌قدم قانون جبران را رعایت کنید.

تمام کسانی که پیشرفت بالایی کرده‌اند قانون جبران را رعایت کرده‌اند، از آن پله رفته‌اند بالا. توجه می‌کنید؟ از جمله خود من. می‌دانید من از روستا آمدم. یکی از بزرگ‌ترین لطف‌هایی که زندگی به من کرده، الآن درواقع موقعیت و امکان خدمت کردن به شماست که همین‌ها را دارم می‌خوانم الآن. این شکر دارد.

البته من هم قانون جبران را انجام دادم، روزها، شب‌ها زحمت کشیدم این‌ها را خواندم. خواندن و فهمیدن این‌ها مثلاً، مولانا، مثنوی خیلی طولانی است، دیوان شمس خیلی طولانی است. توجه می‌کنید؟



اگر زحمت یکی نکشد نمی‌تواند یاد بگیرد. بنابراین نمی‌تواند این امکان را از خداوند بخواهد که به من این امکان را بده من خدمت کنم. پس شما باید یک چیزی بدانید که خدمت کنید، اگر ندانید چجوری می‌توانید خدمت کنید؟

دانستن و یاد گرفتن هرچیزی وقت می‌خواهد، زحمت می‌خواهد، توجه می‌خواهد، تمرکز می‌خواهد، تکرار می‌خواهد. بعضی‌ها فقط می‌خواهند. زمین می‌خورند. چه بخواهد یک فرد باشد، چه جمع.

من پیشنهادم این است که شما قانون جبران را خوب بفهمید و قدم به قدم رعایت کنید و

۱۵ - عدم تمییزِ نیازِ واقعی و نیازِ ذهنی: شما باید بدانید این نیاز، نیاز واقعی من است یا من ذهنی‌ام ایجاد می‌کند به‌عنوان نیاز روان‌شناختی؟ مثلاً من ذهنی ما چون مقایسه می‌کند، آرزو می‌کند دیگران موفق نشوند.

آیا آرزوی ما برای عدم موفقیت دیگران، یک چیزی است که ما واقعاً لازم داریم؟ اگر نباشد نمی‌توانیم زندگی کنیم؟ نه، این از توهم ما به‌وجود می‌آید. توهمات ما ایجاد نیازهای غیرواقعی می‌کند که نیازهای روان‌شناختی است.

ما گذشته را نمی‌بخشیم، می‌خواهیم انتقام بگیریم، این نیاز روان‌شناختی است، نیاز واقعی نیست. نیاز واقعی مربوط به این لحظه است که این لحظه من برای زندگی چه می‌خواهم؟ این‌که نفرین می‌کنم دیگران زمین بخورند این نیاز واقعی من است؟ نه.

۱۶ - می‌دانم من ذهنی: «می‌دانم» من ذهنی که هر من ذهنی به‌خاطر «می‌دانم» زمین می‌خورد، محور شر بزرگی است. مثلاً خیلی‌ها همین برنامه را ادامه نمی‌دهند، برای این‌که فکر می‌کنند می‌دانند. می‌دانمشان هم تبدیل نیست، فقط انباشتگی یک‌سری به‌اصطلاح معلومات است.

می‌گویند من ذهنی این است، آدم باید از من ذهنی خارج شود، به حضور زنده بشود، خیلی از ابیات مولانا را هم حفظ هستیم. نه، این می‌دانم نیست. هرکسی می‌گوید می‌دانم یعنی می‌دانم زندگی را گرفته.

این لحظه فضا را باز می‌کند، یک «می‌دانم» دیگری می‌آید که «می‌دانم» خداوند است. شما «می‌دانم» خودتان را درمقابل «می‌دانم» زندگی یا خداوند می‌گذارید، این درست نیست، این بی‌ادبی است، محور شر است.

گاهی اوقات این می‌دانم من درمقابل می‌دانم بقیه، هزار نفر می‌گویند آقا این اشتباه است، خانم این اشتباه است، ما می‌گوییم نه اشتباه نیست، این «می‌دانم من ذهنی» است، توجه می‌کنید؟



۱۷- سرنگونی: فکر می‌کنیم که داریم درست می‌کنیم، ولی دراصل داریم خراب می‌کنیم. همین الان از مولانا برایتان شعر خواندم. ببینید آیا واقعاً با من ذهنی و می‌دانم خودتان جلو می‌روید، دارید درست می‌کنید یا دارید خراب می‌کنید؟

۱۸- غفلت از حفظ هشیاری و رفتن به گذشته و آینده: یعنی رفتن به زمان روان‌شناختی. اگر در گذشته و آینده هستید حول محور شر می‌گردید.

۱۹- مقایسه و حسادت: یک محور شر است، می‌دانید. من ذهنی خودش را کاهش می‌دهد به جسم، برای شناختن ارزش خود خودش را با دیگران مقایسه می‌کند و می‌افتد به حسادت. مقایسه و حسادت یکی از بزرگ‌ترین محورهای شر است.

اگر خودتان را مقایسه می‌کنید یعنی تبدیل کرده‌اید به جسم، تبدیل کرده‌اید خودتان را به جسم، پس هشیاری جسمی دارید، تمام مشخصات یک من ذهنی را دارید، همه محورهای شر را هم دارید و حسادت نتیجه این مقایسه است.

۲۰- با ذهن تلاش کردن و فهمیدن که خدا چگونه کار می‌کند: هیچ موقع ما نپرسیم که اصل من، خود من و خداوند از جنس چیست؟ این سؤال را نپرسید، برای جواب به این سؤال فضا را باز کنید.

این سؤال جواب ندارد، فهمیدن خداوند با ذهن محور شر است. شاید مادر بقیه محورهای شر است. خوب توجه کنید، وقتی آمدید به جایی که سؤال کنید خداوند از چه جنسی است؟ همان‌جا متوقف بشوید، این سؤال لَق است.

هر جوابی می‌دهید غلط است، برای این‌که ذهن برحسب جسم فکر می‌کند. اگر به سؤال جواب بدهید درواقع خداوند و خودتان را به جسم تبدیل خواهید کرد و جسم خواهید ماند.

۲۱- عدم پرهیز خیلی راحت‌تر می‌تواند خراب‌کاری کند: پس عدم پرهیز که خیلی‌هایمان شاید دچار باشیم، خیلی سخت است واقعاً پرهیز کردن، محور شر است.

و همین‌طور

۲۲- تأخیر

۲۳- کارافزایی

۲۴- مقایسه: چه حس تحقیر باشد چه تکبر



و همین‌طور

۲۵- نیازهای روان‌شناختی: مثلاً ناراحت شدن برای چیزی که چندین سال پیش اتفاق افتاده است و یا نیاز ما برای شکست خوردن کسی برای بالا آمدن خودمان.

پس نیازهای روان‌شناختی را بشناسیم. این‌ها بعضی‌هایشان در گذشته هم در محورهای دیگر ذکر شده.

۲۶- ناز کردن و عدم اضطرار: ناز کردن یعنی من احتیاج به زندگی ندارم، احتیاج به کمک خداوند ندارم و واقعاً حس عجز و ناتوانی درمقابل زندگی نمی‌کنم؛ یعنی بلند می‌شوم می‌گویم که من زندگی‌ام را با من‌ذهنی خودم می‌توانم اداره کنم.

این هم توضیح قشنگی است:

۲۷- محور شرّ اصلی این است که خدا را به جسم درآوریم.

۲۸- نقش‌ها: وقتی با نقش‌ها همانیده هستیم، در شر هستیم.

۲۹- اختیار را دست من‌ذهنی دادن: ذهن بدون ناظر، خری است که رها شده‌است و زندگی ما را نیز خراب کرده‌است.

۳۰- عدم توکل و اطمینان به زندگی.

۳۱- نسیان و فراموشی.

اختیار را دست من‌ذهنی دادن، یعنی یک ذهن بدون ناظر را رها کردن که برو هر کاری می‌خواهی بکن. این یک محور شرّ است. شما ببینید که آیا این من‌ذهنی شما زیر اداره شما هست؟ دائماً تماشا می‌کنید که ممکن است خطا بکند؟

و همین‌طور ۳۰ این است که خیلی‌ها نمی‌توانند فضا را باز کنند و کنترل من‌ذهنی را رها نکنند. می‌ترسند زندگی‌شان خراب بشود. درواقع توکل ندارند، اطمینان به خدا ندارند. می‌گویند ما این کنترل را رها کنیم همه‌چیز خراب می‌شود.

و ۳۱ یکی از خاصیت‌های مخرب من‌ذهنی، فراموشی است. من‌ذهنی، فراموش‌کار است و تا آن‌جا که مقدور است ما هم باید فضا را باز کنیم، این فضا به یاد بیاورد که چه چیزهایی زندگی به ما یاد داده از چه خطرهایی ما را رها کرده و در بقیه برنامه ما صحبت خواهیم کرد که در غزل هم هست می‌گوید که من این‌همه به تو خدمت کردم.



یعنی زندگی می‌گوید، این همه زندگی‌ات را درست کردم، تو را آفریدم در مثلاً شکم مادرت تو را درست کردم آوردم بیرون، توانایی فکر کردن دادم، من ذهنی درست کردم و در خیلی جاها که به خطر افتادی نجاتت دادم. چطور تو به من اطمینان نمی‌کنی؟ چطور تو آنها را فراموش کردی؟

و ما اشتباه می‌کنیم، می‌رهیم از اشتباهمان، فکر می‌کنیم من ذهنی زرنگمان این کار را کرد و زندگی است که ما را نجات می‌دهد، این‌ها را قبلاً ما از مولانا یاد گرفتیم.

و اجازه بدهید این دو بیت هم بخوانم که دو بیت مهمی است که دائماً می‌خوانیم و آن این است که شما بدانید درست است که من ذهنی داریم، ولی با فضاگشایی، «عشق شمس‌الدین» یعنی این آفتابی که طلوع می‌کند از این فضاگشایی در ما، این امید ماست.

می‌گوید که

**اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!**

**بت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)

پس بنابراین با فضاگشایی و تسلیم، ما به صورت آفتابی از مرکزمان طلوع می‌کنیم و این آفتاب در واقع ما و خدا هستیم، این را باید ما دریابیم. هر لحظه این به ما کمک می‌کند و اگر این فضاگشایی و طلوع این آفتاب نبود و تجلی خرد زندگی نبود، ما در دام ذهن و سبب‌سازی ذهن که در واقع ایجاب وضعیت‌های ذهنی است، می‌ماندیم. پس ذهن دَم است، سبب‌سازی هم عامل دَم است، یعنی عامل نگهداری ماست.

شما آن بیت دفتر ششم هم یادتان باشد که می‌گوید که گفت که «مُفتی ضرورت» تویی، «مُفتی ضرورت» ما هستیم. هر موقع ذهن یک چیزی را ایجاب می‌کند، اولاً بدانید که در ایجاب ذهن هستید، پس بنابراین در ذهن هستید.

اگر ذهنتان ایجاب می‌کند و شما را تحت فشار گذاشته، شما عصبانی هستید، رنجیده هستید و حس کینه می‌کنید، انتقام‌جویی می‌کنید، در درد هستید، بدانید که آن کاری که می‌خواهید بکنید، آن واقعاً ضروری است؟ این ایجاب ذهن در واقع «دام و سبب» است. این شما را در ذهن نگه می‌دارد.



یک فضاگشایی، شما را می‌رساند به ایجابِ «قضا و کُنْ فکان». یک دفعه متوجه می‌شوید اصلاً این لازم نیست! این کاری که من می‌خواهم بکنم و برایش این قدر ناراحتم، اصلاً نمی‌کنم، لازم نیست، ضروری نیست. پس من از دام و سبب و سبب‌سازیِ ذهن جستم.

توجه کنید ایجابِ ذهن، سبب‌سازی که این وضعیت ما را می‌برد به فکر این وضعیت، این وضعیت ایجاب می‌کند برویم به این وضعیت، در جهان مادی به ما کمک می‌کند. وقتی ما می‌رویم در دندهٔ اتوماتیک (Automatic) و ذهنمان را رها می‌کنیم ما را اداره کند، خیلی از شرطی‌شدگی‌ها هست که لزومی ندارد ما دوباره درباره‌اش فکر کنیم.

شرطی‌شدگی، می‌دانید که ذهن فضای شرطی‌شده است. شرطی‌شدگی را اگر به‌سادگی بخواهیم توضیح بدهیم؛ یعنی ذهن یاد می‌گیرد کارها را به‌طور اتوماتیک انجام بدهد درحالی‌که شما می‌توانید تمرکزتان جای دیگر برود. این خاصیتِ ذهن، خیلی زمان صرفه‌جویی می‌کند.

مثلاً ذهن ما یاد می‌گیرد شرطی بشود، وقتی شما یک پیچ را یاد گرفتید چجوری با اتومبیل بپیچید، دومی را هم بپچانید، سومی را شرطی می‌شوید چجوری بپیچید، یاد می‌گیرید.

بنابراین شما دیگر لزومی ندارد سر پیچ بنشینید فکر کنید پنج دقیقه حالا از آن پیچ بپیچید حالا این یکی را چجوری بپیچم؟ نه! ذهن از طریق یادگیری اتوماتیک، این کار را برای شما انجام می‌دهد، خیلی راحت. مثل یک کامپیوتر می‌ماند.

ولی این کامپیوتر اگر به حال خودش رها بشود و شما اجازه بدهید که ایجاب‌های ذهنی شما را اداره کند، وقتی می‌رسد به دردها و ایجاب‌های درد و گذشته و آینده، ما در توهم هستیم در ذهن، یعنی خیلی از شرطی‌شدگی‌های ما در ذهن توهمی است.

مثلاً ما خشمگین هستیم، ما از یک کسی رنجیده هستیم، ایجابِ ذهن می‌گوید من از او انتقام بگیرم، بروم بدی کنم یادم نرود، یادم می‌آورد. فکر می‌کند اگر یادم بیاورد این یک عاملِ بقاست.

دارد به من کمک می‌کند ذهن که من باقی بمانم. فکر می‌کند اگر این کار را نکنم مثلاً من می‌میرم ولی فضای گشوده‌شده، این ایجابِ ذهن را کنسل می‌کند به اصطلاح، خنثی می‌کند.

شما به‌عنوان فضای گشوده‌شده، کل این را می‌اندازید دور اصلاً. به ذهنتان می‌گویید لزومی ندارد دیگر، درست مثل این‌که یک چیزی را از کامپیوتر می‌کشید می‌اندازید دور می‌گویید دیگر این‌طوری فکر نکن.



دارم راجع به «دام و سبب» صحبت می‌کنم. گرفتاری ما این دام ذهن و سبب‌سازی از آن باید بپریم بیرون، برای همین می‌گوید که در آنجا «بُت شهوت» هست، شهوت یعنی همانندگی می‌برد ما را این‌ور، آن‌ور. و ایجاب فضای ذهن هم از روی ایجاب همانندگی‌ها است. بیش‌ترِ موقع‌ها حتی زیاد شدنِ درد است، زیاد شدنِ یک همانندگی است. یک همانندگی وجود دارد که اصلاً الآن لازم نیست، من می‌توانم شناسایی کنم. شناسایی به‌وسیله فضای گشوده‌شده صورت می‌گیرد. شناسایی مساوی آزادی است، نه شناسایی برحسب دام و سبب، شناسایی براساس فضای گشوده‌شده مساوی آزادی است. که با درد هشیارانه ما این اتصال یا لینک (Link) شرطی‌شدگی را می‌بریم. برای این کار باید همه حواسمان روی خودمان باشد. پس بنابراین «بُت شهوت» دمار از روزگار ما برمی‌آورد، اگر از «تابش عشقش» «تاب و تب» نداشتیم. یعنی اگر تابش زندگی که به ما عقل می‌دهد و گرمای عشق نبود، ما در دام ذهن و سبب‌سازی ذهن تا ابد اسیر می‌شدیم. این دو بیت مهم است سعی کنید متوجه بشوید و هم دام هست، هم سبب هست، هم آفتاب شمس‌الدین هست که ما در مرکزمان طلوع می‌کنیم، هم شهوت همانندگی‌هاست و هم درواقع خرد و عشق زندگی در آن هست. این‌ها را هرروز می‌توانید به خودتان یادآوری کنید. و این بیت:

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی‌ست و ، گلی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

که محور شر است، همین الآن گفتیم. ما را در ذهن نگه می‌دارد.

بس دُعاها کان زیان است و هلاک وز گرم می‌نشنود یزدان پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰)

هر دعایی که می‌کنیم در ذهن، با ذهن همانیده، درواقع سبب زیان و هلاک ماست، نکنید. بهتر است فضاگشایی کنیم، دعا نکنیم. به خدا نگوئیم خدایا، این را به من بده، آن را به من بده درحالی‌که با آن همانیده هستیم. فضا را باز کنیم بگذاریم از عشق و خرد زندگی استفاده کنیم.



دل را تمام برگن ای جان، ز نیک نامی تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی

ای عاشق الهی ناموسِ خلق خواهی؟
ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی

عاشق چو قند باید، بی چون و چند باید
جانی بلند باید، کان حضرتی است سامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۵۶)

سامی: بلندمرتبه

پس «نیک نامی» محور شراست. دلمان را تمام می‌کنیم از نیک نامی. نمی‌خواهیم نیک‌نام بشویم بین مردم. شما به مرکزتان می‌گویید با عقل خودتان، پیش مردم نمی‌خواهد نیک‌نام بشوید.

کسی که عاشق خداوند است، «ناموسِ خلق» یعنی حیثیتِ بدلی که من‌ذهنی از مردم می‌گیرد را نمی‌خواهد. ناموسِ خلق، یعنی من‌ذهنی من بلند بشود بین مردم نیک‌نام بشود و پادشاهیِ عشق، کسی که به بی‌نهایت خداوند زنده بشود این‌ها در تعارض هستند.

«ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی»، پس عشق کسی است که به بی‌نهایت و ابدیت زندگی توجه دارد به آن زنده می‌شود. حالا ناموس و پادشاهی را می‌توانیم مال این جهان بگیریم ولی اگر پادشاهی را پادشاهیِ عشق بگیریم، ناموس و پادشاهی نمی‌خواند.

ناموس من‌ذهنی، بخواهی ناموس را نگه داری، حیثیت می‌شکند، آبرویم می‌رود. آبرویی که مردم به آدم بدهند، به درد نمی‌خورد. آبرویی که زندگی به آدم بدهد به درد می‌خورد، برای همین می‌گوید که عاشق مانند «قند» است. و «بی چون و چند» است، کسی که بی چون و چند است نمی‌گوید در ذهنش خطکشِ ذهنی بگذارد، اندازه بگیرد ببیند مردم درباره من چه می‌گویند، «بی چون و چند» است.

«بی چون و چند»، یعنی فضای گشوده‌شده، مرکز عدم. جانش بلند است. جانش بلند است، یعنی جانش خَم نمی‌شود یا ریشه عمیق دارد. تکان نمی‌خورد، ریشه عمیق با جان بلند هردو یکی است که آن یک بارگاه بلندمرتبه است.



پس کسی که فضا را باز می‌کند و مثل یک خورشید بلند می‌شود، این آدم در چون و چندی من‌ذهنی و کیفیت نیک‌نامی‌اش، این‌که چقدر من مشهور شدم مردم چقدر من را قبول دارند، نیست. می‌بینیم که این از آن محور شرّ تمرکز روی دیگران می‌آید.

و عوض چیزی خواستن از دیگران. یادمان باشد غزل همان اول گفته که چیزی از کسی نخواهیم، چرا؟ گفته که من فهمیدم قرین و یار من تو هستی، پس من هم یاری را از تو می‌خواهم، هم همدم تو هستی. این‌ها را همه می‌خوانیم، ببینیم که این مطلب را می‌توانیم بفهمیم یا نه؟

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما بی‌خبر از نو شدن اندر بقا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۴)

اگر در این لحظه باشید، خواهید دید که این لحظه همه‌چیز از نو ساخته می‌شود، حتی بدن ما از نو ساخته می‌شود. پس بنابراین ما لحظه‌به‌لحظه نو می‌شویم. باید با این نوبی باشیم در این لحظه، نه به کهنگی من‌ذهنی تن بدهیم. اگر کسی من‌ذهنی داشته باشد، در کهنگی گذشته باشد، آن آدم زندگی‌اش پوسیده است.

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما بی‌خبر از نو شدن اندر بقا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۴)

پس من فضا را باز می‌کنم لحظه‌به‌لحظه در اطراف اتفاق این لحظه، هم خودم نو می‌شوم، هم جهان تازگی‌اش را به من نشان می‌دهد.

و این دو بیت را برای قرین می‌خوانم:

تا با تو قرین شد دست جانم
هر جا که روم، به گلستانم

تا صورت تو قرین دل شد
بر خاک نیم، بر آسمانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۶۶)



از زمانی که من فضا باز می‌کنم، با خداوند قرین شدم، هر جا می‌روم در گلستانم. شما این کار را بکنید، جانان را قرین زندگی بکنید، ببینید چه می‌شود. جانان قرین من ذهنی شده این بلاها سرتان آمده است، برای یک مدتی امتحان کنید. فضا را باز کنید، از آن محورهای شری که الآن خواندیم، بپرهیزید. آن محورهای شر را خوب بخوانید، وقتی دیدید حول آن محورها می‌گردید، برگردید.

تا صورت زندگی، صورت زندگی بی‌صورتی است، قرین دل شده، یعنی دل من بی‌صورت شده. فضا در درون من باز شده یا مرکزم عدم شده دیگر در ذهن نیستم، در زمین نیستم، در آسمان هستم، پیش تو هستم، از جنس زندگی هستم. از جنس جسم نیستم، از جنس آسمان یا زندگی هستم.

چون به آخر، فرد خواهیم ماندن خو نباید کرد با هر مرد و زن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۳)

باز هم می‌خواهیم بگوییم که قرین مرد و زن شدن در این جهان و چیزی از مردم خواستن شما را عقب می‌اندازد. آخر سر ما فرد خواهیم شد و این نشان می‌دهد که ما می‌توانیم فضا را باز کنیم، الآن با زندگی یکی بشویم. بالاخره می‌گوید ما خواهیم مُرد، تنها خواهیم ماند، بهتر است که هرچه زودتر به خداوند زنده بشویم، یعنی فرد بشویم.

فرد بودن معنی‌اش این نیست که با دیگران ما به اصطلاح حشرونشر نمی‌کنیم. با دیگران به صورت زندگی به زندگی برخورد می‌کنیم. نه به صورت من‌ذهنی با من‌ذهنی. اولین کار ما، وظیفه ما این است که فضا را باز کنیم، به او زنده بشویم، هرچه زودتر بهتر.

کی پرد مرغی مگر با جنس خود صحبتِ ناجنس، گور است و لحد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۲)

لحد: قبر

این هم بیتی است دوباره به جنسیت. هر مرغی با جنس خودش می‌پرد. هر انسانی که از جنس من‌ذهنی است با من‌ذهنی می‌پرد. هر انسانی که از جنس زندگی شده، هشیاری نظر دارد، می‌رود هشیاری نظر را پیدا می‌کند. اگر



شما مرغی هستید که از من های ذهنی خوشتان می آید، پس شما من ذهنی هستید. اگر توهمتان حضور وجود دارد، می گوید نه من حاضرم، از جنس خداوند هستم، نه غلط است.

کی پرد مرغی مگر با جنس خود صحبت ناچنس، گور است و لحد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۲)

خود یعنی خود. انسان نمی تواند صحبت ناچنس را تحمل کند، پس شما یکی از دوستانتان هستید. و

جمله قرآن هست در قطع سبب عزّ درویش و، هلاک بولهب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

عزّ: عزیز شدن، ارجمند شدن، ارجمندی

دوباره این را می خوانم، بدانید که مولانا معتقد است همه قرآن که می گوید یک کتاب آسمانی است، فقط این است که سبب سازی ذهنی را قطع کند. یعنی انسان از ایجاب یک وضعیت ذهنی برحذر دارد خودش را. به جایش فضا را باز کند و ایجاب قضا و کن فکان را بگیرد، جلو برود.

پس بنابراین در واقع ارجمند شدن یا ارجمندی درویش، «درویش» کسی است که مرکزش عدم است. و هلاک کردن کسی است که مرکزش جسم است. «بولهب» یعنی پدر درد، کسی است که در مرکزش جسم دارد. دردها را چه کسانی ایجاد می کنند؟ کسانی که همانیده با ذهن هستند.

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام رفض اسباب است و علت، والسلام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۵)

کشف این نه از عقل کارافزا بود بندگی کن تا تو را پیدا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۶)

رفض: دور انداختن، طرد کردن، ترک کردن



می‌گوید دوباره همین‌طور از اول تا آخر قرآن که مولانا آشنا است با آن، می‌گوید که می‌خواهد ترک اسباب بکند. باز هم همان چیزی که گفتم. انسان ذهن را رها کند، بیاید بیرون. دنبال ایجابِ ذهن، دنبال ایجابِ همانندگی، دنبال ایجابِ اقلامِ ذهنی که چیزهایی که در ذهن زندگی می‌کنند و محصولِ ذهن هستند، مثل درد، شما اگر خشمتان ایجاب می‌کند یک فکری بکنید، یک کاری انجام بدهید، شما مطابق قرآن می‌گوید عمل نمی‌کنید. باید فضاگشایی کنید، ایجابِ فضای گشوده‌شده یا قضا و کن‌فکان را بکنید.

می‌گوید این را نمی‌توانی با من ذهنی‌ات بفهمی. چون من ذهنی یا عقل من ذهنی کارافراست. کارافرا یعنی چه؟ یعنی مانع درست می‌کند، مسئله درست می‌کند، دشمن درست می‌کند و درد درست می‌کند. تو فضا را باز کن، بندگی کن. بندگی کردن یعنی فضاگشایی لحظه‌به‌لحظه. بندگی کردن نه این‌که یک‌سری باورهای همانیده را اجرا کردن، که فکر می‌کنیم این باورها مقدس هستند.

هیچ باوری نمی‌تواند مقدس باشد. فقط جای باور، جایی را که باور اشغال کرده، یعنی مرکز ما که باید عدم باشد آن مقدس است. مرکز ما عدم باشد، خداوند در مرکز ماست آن مقدس است.

باور که یک چیز جسمی است، مقدس نیست. پس بندگی کردن یعنی فضاگشایی کردن و تسلیم شدن در این لحظه، می‌گوید بندگی کن تا این موضوع را بفهمی، با عقل کارافرا نمی‌توانی این را بفهمی.

پس ز درد اکنون شکایت برمدار

کوست سوی نیست اسبی راهوار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۴)

پس نتیجه می‌گیریم که از درد هشیارانه نباید شکایت کنیم، چرا؟ ما می‌خواهیم از سبب‌سازیِ ذهن بیرون بپریم، برای این کار تمام ابیاتی که خواندم لازم است. شما واقعاً نباید به صورت معنی ادبی این شعرها را بفهمی.

نباید آن دو بیت اول غزل را خواندم بگویید خیلی خُب فهمیدیم آقا دیگر، انسان باید قرین خدا بشود. برای این‌که قرین خدا بشود باید از جنس او بشود. و حول محورهای شر بگردید، دنبال سبب‌سازی‌های ذهن بروید. در نتیجه سقوط کنید، فکر کنید که دارید پیشرفت می‌کنید.

بعد از ده سال بگویید که آقا این مولانا به درد نمی‌خورد، چرا؟ برای این‌که من ده سال است به مولانا گوش می‌کنم و پیشرفت نکردم، چرا پیشرفت نکردی؟ برای این‌که درست نخواندی. با من ذهنی‌ات خواندی. شما باید به ابیات متفرقه که من می‌خوانم این‌جا توجه کنید.



از این ابیات من نتیجه گرفته‌ام، چجوری نتیجه گرفته‌ام؟ برای من کار کرده، برای تعداد بی‌شماری از بینندگان هم که دل داده‌اند کار کرده. برای آن کسی که عجله دارد، تندتند بخواند بعد برود یک کار دیگر بکند، چکار بکند؟ بقیه کارها، حول محور شر بگردد، من ذهنی‌اش می‌کشد. آن آدم پیشرفت نمی‌کند، این تقصیر مولانا نیست، تقصیر ماست.

پس می‌گویید از درد هشیارانه شکایت نکن، برای این‌که اگر بخواهی از ایجابِ ذهن بپری بیرون، این درد دارد. من الآن خشمگین هستم، برای این‌که یک کسی یک ضرری به من زده، می‌خواهم بروم ضرر بزنم.

این را ذهن من ایجاب می‌کند. فضا را باز می‌کنم می‌بینم که این با خردِ زندگی جور در نمی‌آید. من باید یک راه دیگری پیدا کنم ولی این ذهن شرطی شده که می‌گوید باید بلند بشوی بروی این کار را بکنی، ول نمی‌کند من را. این جاست که جفا می‌کشی، درد هشیارانه می‌کشی، می‌گویی نه. مقاومت هم نمی‌کنی، فقط فضا را باز می‌کنی، صبر می‌کنی، شکر می‌کنی. صبر می‌کنی، برای این‌که تا صبر نکنی نمی‌شود.

این فضا، فضای گشوده شده با «قضا» و «کن‌فکان» همان‌طور که گل‌ها را باز می‌کند، تو را هم باز کند، به تو هم کمک کند.

شما باید وقت بدهید به زندگی، به خداوند تا کار شما را درست کند. سال‌ها ما کار خودمان را خراب کرده‌ایم، درحالی‌که کارگاه دیو بوده‌ایم.

تمام ارقام شر در مرکز همانیده دارد کار می‌کند. شما این برنامه را از اول گوش بدهید، خواهید دید که انسان‌ها چجوری زندگی‌شان را خراب می‌کنند، انسان‌ها چجوری کمک می‌کنند که دیگران هم زندگی‌شان را خراب کنند. شما اگر مولانا را درست گوش بدهید، خُب دیگر از وقت ما گذشته، آن‌هایی که جوان هستند می‌فهمند که پدر و مادرها چجوری زندگی بچه‌هایشان را خراب می‌کنند و فکر می‌کنند بهترین خدمت را می‌کنند. این همان جاست که ما فکر می‌کنیم ما داریم می‌رویم بالا، داریم می‌رویم پایین.

در چه زمینه‌هایی شما فکر کنید، فکرتان را به‌کار بیندازید با تأمل، با حزم، در چه زمینه‌هایی ما داریم می‌رویم پایین، ولی فکر می‌کنیم داریم می‌رویم بالا؟

برای خودتان فکر کنید برای شخص خودتان. بگویید آقا رابطه‌ام با همسر من در حال پیشرفت است؟ با بچه‌ام در حال پیشرفت است؟ آیا در مواظبت کردن از فکرهایم و بدنم من در حال پیشرفتم؟ جواب بدهید. چرا نیستید؟ دلیلش را پیدا کنید. ما به‌ندرت از خردِ زندگی استفاده کرده‌ایم برای اصلاح خودمان، برای چه مولانا می‌گوید:



جهدِ فرعونى، چو بى توفيق بود هرچه او مى دُوخت، آن تفتیق بود

(مولوى، مثنوى، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

جهدِ فرعونى يعنى جهدِ من ذهنى، دائماً پاره مى شود، نتيجه ندارد. براى چه مى گوید «سَعَيْكُمْ شَتَّى، تناقض اندرید»؟ مى گوید روز مى دوزید و شب مى دَرید. براى چه ما هِ مى دوزیم، مى دریم؟ درست مى کنیم، پاره مى کنیم، درست مى کنیم، پاره مى کنیم. آخرسر آن پاره دست ما مى ماند. چه چیزى به دست آورده ایم؟ شما بگوئید پنجاه سال من چه به دست آورده ام؟ چرا به دست نیاورده ام؟ نکند با من ذهنى کار کرده ام؟

پس ز درد اکنون شکایت برمدار کوست سويِ نيست اسبى راهوار

(مولوى، مثنوى، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۴)

نیست يعنى اين فضا را بايد خالى کنى، مرکز را عدم کنى، دوباره اين ابیات را مى خوانم که بارها خوانده ام.

چونکه اصلِ کارگاه آن نيستى است که خلأ و بى نشان است و تهى است

(مولوى، مثنوى، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۷)

برای اين که اصلِ کارگاه خداوند «نیستى» است، مرکز بايد عدم بشود. «هست» نباید باشد که هر لحظه ما بلند بشویم. شما بايد فضا را باز کنید. باز کردن فضا خودش دردِ هشيارانه مى خواهد خيلى موقع ها. ما نمى توانيم جلوى به اصطلاح اصرار و اين راندن و جذبِ ذهن را بگيريم، خيلى سخت است. «که خلأ و بى نشان است و تهى است» و

جمله استادان پي اظهارِ کار نيستى جویند و جای انکسار

(مولوى، مثنوى، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

لاجرم استاد استادان صمد کارگاهش نيستى و لا بُود

(مولوى، مثنوى، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)



دیگر می‌دانید همهٔ استادان می‌آیند برای اظهار استادی‌شان جای شکستگی و بدی را پیدا می‌کنند که درست کنند، درست است؟ بنابراین استادِ استادان خداوند یعنی صمد، کارگاهش مرکز انسانی است که خالی است. در آنجا جسم وجود ندارد، یعنی این لحظه فضاگشایی می‌کند.

هر کجا این نیستی افزون‌تر است کار حق و کارگاهش آن سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

نیستی چون هست بالاین طبّق بر همه بُردند درویشان سَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۱)

پس بنابراین هر کجا در هر دلی، در هر مرکزی این فضای گشوده‌شده زیاده‌تر است، خداوند در آنجا بهتر کار می‌کند. پس بنابراین فضاگشایی و نیست بودن، عکس هست بودن، چون بالاترین طبقه، درویشان که در مرکزشان هیچ چیز ندارند، یعنی جسم ندارند، این‌ها بر همه پیشی گرفتند.

هرکسی که در مرکزش یک چیز فکری را نگذاشته، یک باور را نگذاشته، با یک جسم همانیده نشده، با یک انسان همانیده نشده، آن شخص درویش است و در زندگی به همه پیشی گرفته. و

کارگاهِ صنّع حق چون نیستی است پس برونِ کارگه بی‌قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

کارگاه آفریدگاریِ خداوند فضای گشوده‌شدهٔ مرکز انسان هست که در آن موقع مرکز عدم شده. اگر مرکز را جسم کند که می‌شود بیرون کارگاه، هیچ ارزشی ندارد و ما هفته قبل دیدیم که اینجا کارگاه دیو است، کارگاه شیشه‌گری است.

کسانی که همانیده می‌شوند، هر همانیدگی یک شیشه هست که می‌شکند، یک توقع است که فوراً می‌شکند. و همین‌طور داریم راجع به قرین دوباره صحبت می‌کنیم. امروز مولانا گفته که ما می‌خواهیم قرین خداوند بشویم.



تمام این ابیات را خواندم که شما بدانید شما قرین واقعاً خداوند هستید، یا نه، قرین من ذهنی هستید؟ و شما می‌دانید اگر قرینتان خداوند باشد، از خداوند مرتب نیکی به شما جاری است. اگر قرینتان من ذهنی باشد، از من ذهنی بدی جاری است.

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

بیت مهمی است. هر روز باید بخوانیم که این قرین، آن قرین، آن قرین به من چه می‌دهد؟

ساعتی گرگی در آید در بشر ساعتی یوسف‌رخ‌ی همچون قمر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۰)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

وقتی فضا را می‌بندیم، «گرگی» در ما به وجود می‌آید، ما می‌شویم گرگ. فضا را باز می‌کنیم، «یوسف‌رخ» جلوه می‌کند. پس اگر هر دومان فضا را باز کنیم، یوسف‌رخ با یوسف‌رخ روبه‌رو می‌شود. یعنی خداوند می‌تواند تجلی کند در مرکز شما و ما از این زیبایی، از این خرد، از این قرّ برخوردار می‌شویم.

پس از سینه، از مرکز انسان‌ها به هم دیگر، هم زیبایی خداوند، خرد خداوند، نیکی خداوند، قرّ خداوند، صلاح، و هم دردهای او می‌روند. شما ببینید که قرینتان کیست و گفتم بیت اول گفته ما باید قرین خداوند باشیم. همدم و قرین ما اوست.

این هم از تاثیر آن بیماری‌ست زهر او در جمله جُفتان ساری‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳)

جُفتان: جمع جُفت به معنی زوج، قرین، همنشین
ساری: سرایت‌کننده



شما می‌دانید بیماری من‌ذهنی که در واقع بیماری همانندگی است، یک بیماری است که علائمش در واقع تشعشع درد است و این بیماری فوراً سرایت می‌کند و زهرش را به قرین می‌ریزد.

یعنی شما اگر جفت یک انسانی بشوید که پر از درد است، درد از او به شما سرایت خواهد کرد، بدون این‌که با او حرف بزنید. و همین‌طور:

غیر نطق و غیر ایما و سجّل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

ایما: اشاره کردن
سجّل: در اینجا به معنی مطلق نوشته

پس بنابراین اگر دلی دارید شما که واقعاً باز شده، در این لحظه غیر از نوشتن و غیر از اشاره و غیر از حرف زدن، صد هزار فرّ ایزدی، برکت ایزدی از این‌جا صادر می‌شود و همین‌طور از دل‌های دیگر. پس ببینید که قرینتان چه کسی است و چه چیزی است؟

عرض کردم قرین در واقع علت موفقیت یا ناکامی ماست. چه بسا شما روی خودتان کار می‌کنید، قرین‌ها زیر پا له می‌کنند. باید هشیار باشیم و ما نمی‌توانیم از قرین‌های بد دوری کنیم، برای این‌که باید کار کنیم، باید در جامعه باشیم، باید در خانواده باشیم.

اگر شما روی خودتان کار می‌کنید، خانواده‌تان ده نفر اعضا دارد، هیچ‌کدام کار نمی‌کنند، این‌ها قرین‌هایی هستند که از مرکزشان درد صادر می‌شود، تخریب صادر می‌شود.

اما اگر انسان‌ها از مولانا یاد بگیرند که باید فضا را باز کنند، این تشعشعات ایزدی از مرکزشان صادر بشود، ما می‌توانیم به‌صورت قرین یار هم‌دیگر باشیم. ما می‌توانیم این لحظه از جنس خداوند باشیم.

و حتی به آن‌جا می‌رسد که وقتی صحبت قرین می‌شود، می‌گوید که اگر کسی را دیدی که از این فراوانی زندگی و فضای گشوده‌شده بی‌نصیب است، حتی اگر پدر و مادرت هم باشد، این‌ها خون‌آشام تو هستند. دوباره یادآوری می‌کنم:

هر که را دیدی ز کوثر خشک‌لب دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷)



گر چه بابای تو است و مام تو کو حقیقت هست خون آشام تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۸)

از خلیل حق بیاموز این سیر که شد او بیزار اول از پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۹)

هرکسی را که می بینی فضاگشا نیست، فراوانی خداوند، کوثر خداوند در مرکزش نیست در این صورت این دشمن توست. مثل مرگ و تب از او بگریز، حتی اگر پدر و مادرت باشد که در واقع اینها پدر و مادر نیستند. خون آشام تو هستند و این خاصیت را از ابراهیم خلیل بیاموز که اول از پدرش بیزار شد. و همین طور این سه بیت:

هر ولی را نوح و کشتیان شناس صحبت این خلق را طوفان شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵)

کم گریز از شیر و اژدرهای نر ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶)

در تلاقی روزگارت می برند یادهاشان غایبیت می چرند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷)

اینها را شما می توانید حفظ کنید و مواظب هشیاری خودتان باشید که قرینها می توانند زیر پا له کنند. می گوید که هر ولی، هر انسانی مثل مولانا را و عارف را تو فکر کن که اینها نوح و کشتیان هستند. اما انسانهای معمولی که من ذهنی دارند، اینها طوفان هستند.

پس از انسان فضاگشا صلاح می آید، خوبی می آید. در واقع در درون ما از طریق قرین، کشتی نوح را ایجاد می کند. کشتی نوح فضای گشوده شده در درون ماست که در واقع این فضای گشوده شده هم ما هستیم گفتیم، هم زندگی هست.



اما هم‌نشینی مردم را که من‌ذهنی دارند، «طوفان شناس». پس از طریق قرین، این ارتعاشات و این القائات که طوفان است، در مرکز ما ایجاد می‌شود. مثل این‌که هر انسان من‌ذهنی یک مقدار به این باد کمک می‌کند. می‌گوید از شیر و اژدهای نر نگریز بلکه از آشنایان، دوستان و خویشاوندان خودت حذر کن، چرا؟ وقتی این‌ها را ملاقات می‌کنی، با من‌ذهنی‌شان آن ساعات را خراب می‌کنند، تخریب می‌کنند، مرکز تو را تخریب می‌کنند. بعدش هم که جدا می‌شوی می‌آیی خانه، چون تو را از جنس من‌ذهنی کردند و در زمان روان‌شناختی انداخته‌اند، هنوز درباره آن‌ها فکر می‌کنی. چون شما را وادار کرده‌اند به واکنش‌هایی که نباید می‌کردید، یا خشمگین شدی، یا رنجیده شدی. خلاصه مدتی طول می‌کشد که این اثر را شما زایل کنی.

این‌ها همه بر اثر قرین است. دلالت بر این است که انسان‌ها روی ما اثر می‌گذارند. اگر من‌ذهنی داشته باشند اثر منفی می‌گذارند. اما منظور ما این است که فضاگشایی کنیم از جنس زندگی بشویم. در همان اول گفته‌ایم که ای عشق که تو قرین و یار من هستی.

چشم‌بندِ خلق، جز اسباب نیست هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳)

اسباب یعنی همین سبب‌سازی ذهن، ایجاب ذهن، رفتن به ذهن و مشغول فکرهای ذهنی شدن که یکی آن دیگری را تحریک می‌کند. تا می‌آییم به این فکر، این ما را هدایت می‌کند به فکر دیگر، همین‌طور چشم عدم ما بسته می‌شود. پس هرکسی به «سبب» بلرزد، یعنی حواسش به سبب‌سازی ذهن باشد، جزو اصحاب خداوند نیست، از جنس خدا نیست. و

در حقیقت هر عدو داروی توست کیما و نافع و دلجوی توست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

که ازو اندر گریزی در خلا استعانت جویی از لطف خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)

خَلَا: خلوت، خلوت‌گاه
اِسْتِعَانَت: یاری خواستن، یاری، کمک



ببینید مولانا این قرین هم می‌گوید. می‌گوید که هر دشمن تو داروی توست، چرا؟ برای این‌که می‌خواهد به شما ضرر بزند و شما مجبوری فضاگشایی کنی. پس دشمنی که جفا می‌کند، به شما ضرر می‌زند و شما فضاگشایی می‌کنید و قضا و کن‌فکان را به یاری می‌طلبید و قرین خداوند می‌شوید، دارد به شما کمک می‌کند، پس کیمیاست. می‌گوید این دشمن را شما فضا را باز کن، به صورت کیمیا ببین. به تو در واقع نفع می‌رساند، دلجوی توست، اگر فضاگشایی کنی. اگر در سبب‌سازی ذهن باشی، نمی‌بینی این فرصت را.

خداوند فرصت‌ها را به صورت دشمن، به صورت کسی که می‌خواهد آبروی شما را ببرد، به شما ضرر بزند، جلوی شما علم می‌کند. می‌خواهد ببیند شما فضاگشایی می‌کنید؟ شما بر اسباب می‌لرزید؟

«اسباب می‌لرزید» یعنی چه؟ یک کسی می‌خواهد به شما بدی کند، غیبت شما را می‌کند، آبروی شما را می‌برد، ضرر می‌زند. خب اگر شما بر اسباب بلرزید، می‌گویید که خیلی خب ذهن من ایجاب می‌کند که من هم همین کار را بکنم.

ولی اگر شما این دشمن را به صورت دارو ببینید که این را زندگی فرستاده به صورت کیمیا، چرا؟ شما را دارد تبدیل می‌کند، مجبور می‌کند فضا را باز کنید. پس دارد نفع می‌رساند و دل اصلی را به شما نشان می‌دهد که از دست او می‌گریزی در فضای گشوده شده، در خلأ و از لطف خدا کمک می‌خواهی، توجه می‌کنید؟

پس دارد به شما کمک می‌کند. اما دوستانی که من ذهنی شما را تقویت می‌کنند، این‌ها دشمنند، بله؟

و اجازه بدهید این چند بیت هم بخوانم و در این چند بیت که بیت‌های بسیار مهمی هستند ولی ظاهرشان یک ذره مشکل است، شما اگر توجه کنید معنی را پیدا می‌کنید و به شما کمک می‌کند.

می‌گوید که واقعاً چه انسان فضا را باز کند و قرین خداوند بشود، چه فضا را باز بکند قرین مولانا بشود، هر دو کمک می‌کند و می‌گوید حضرت رسول فرموده که اصحاب من نجوم هستند، دارد تمثیل می‌زند.

یعنی خداوند می‌گوید اگر من خورشید باشم یا ماه باشم، انسان‌هایی که به حضور رسیده‌اند، این‌ها نجم هستند، ستاره هستند. یعنی شما یک ستاره هستید، در مرکزتان از جنس او وجود دارد، باید بگذارید بدرخشد. اگر فکرهای همانیده بکنید این نجم پنهان می‌شود زیر گردوغبار فکر.

گردوغبار فکر همیشه گردوغبار فکر و درد است. فکر همانیده درد ایجاد می‌کند، هیجان ایجاد می‌کند. مثلاً شما یک فکر همانیده می‌کنید خشمگین می‌شوید، نجمتان پنهان می‌شود. شما جزو اصحاب نیستید. جزو اصحاب



کسی است که گردوغبار را می‌خواباند، فضا را باز می‌کند مثل همین بیت. پس یک خرده تأمل کنید می‌بینید که هرکسی که به شما لطمه می‌زند، به من ذهنی‌تان می‌زند.

ما چرا خشمگین می‌شویم؟ برای این‌که چیزی به من ذهنی‌مان برخورده. خب یک دشمنی این کار را کرده آیا به ما خدمت کرده یا واقعاً ضرر زده؟ خدمت کرده. اولاً شما متوجه شدید که یک چیزی به شما برمی‌خورد.

بعد الآن پیدا می‌کنید از طریق فضاگشایی شده که آن چیست؟ اگر ایرادی باشد برطرف می‌کنید، نباشد فضاگشایی شما را به زندگی نزدیک کرده. درست است؟

یار را با یار چون بنشسته شد صد هزاران لوح سِرِ دانسته شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۱)

لوح محفوظیست پیشانیِ یار رازِ کَوْنِینَش نماید آشکار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۲)

هادی راه است یار اندر قُدم مصطفی زین گفت: اصحابی نُجوم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۳)

قُدم: وارد شدن، در آمدن به جایی، امامت و پیشوایی در امر ارشاد و سلوک
نجوم: جمع نجم؛ ستارگان

یعنی مصطفی فرموده که اصحاب من نجوم هستند یعنی ستارگان درخشان هستند. پس ما که اطراف خداوند جمع شدیم باید ستاره باشیم. بیش از این گردو خاک نکنیم،

می‌گوید پس یار با یار وقتی می‌نشیند، کسی که فضا را باز کرده با کسی که فضا باز کرده می‌نشیند، صد هزاران سِرِ دانسته می‌شود. وقتی شما با فضاگشایی پیغام می‌دهید، می‌دانید چه خدمتی به یاران خودتان می‌کنید که در گنج حضور هستند؟

برای این‌که آن پیغام هزاران سِر را در درون آن‌ها بیدار می‌کند. به آن‌ها نشان می‌دهد که از جنس زندگی هستند. می‌گوید پیشانی یار در واقع لوح محفوظ است. وقتی یاری واقعاً فضاگشایی می‌کند، خوبی‌ها را از درون ما می‌آورد.



وقتی کسی فضا‌بندی می‌کند آن خاصیت گرگی را در ما به وجود می‌آورد. همین امروز خواندیم گفت ساعتی گرگی ساعتی یوسف‌رُخ. خب انسان‌هایی که جزو اصحاب هستند، یعنی نجم خداوند هستند در ما یوسف‌رُخ را بیدار می‌کنند؛ یعنی نجم ما را، ستاره ما را.

پس بنابراین در هدایت ما در «قُدم» این یاری که به حضور زنده شده «هادی راه» است. برای همین می‌گوید حضرت مصطفی گفته که اصحاب من نجوم هستند.

بعد می‌گوید:

نجم، اندر ریگ و دریا رهنماست
چشم، اندر نجم نه، کو مُقتداست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۴)

چشم را با روی او می‌دار جفت
گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۵)

ز آنکه گردد نجم پنهان، ز آن غبار
چشم بهتر از زبان با عثار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۶)

نجم: ستاره
مُقتدا: پیشوا، رهبر
گرد منگیزان: گرد و خاک برپا مکن
عثار: لغزش

خب دیگر نجم هم ستاره ما اگر بتوانیم فضا‌گشایی کنیم. یا ستاره یکی دیگر اگر واقعاً مثل ستاره مولانا که می‌درخشد، هم در خشکی هم در دریا رهنماست. یعنی هم در ذهن هم در فضای گشوده شده اثر می‌گذارد.

ما همه‌اش باید چشممان روی نجم خودمان باشد. اگر روی نجم خودمان باشد یعنی عدم مرکزمان که این ما را هدایت می‌کند. یا روی نجم یکی، مولانا.

چشم را از روی آن برندار و گردو خاک از راه بحث و گفت‌وگو ایجاد نکن. می‌بینید که بحث و گفت‌وگو که این همه متداول است بین من‌های ذهنی گردو خاک می‌کند و اصل ما را می‌پوشاند.



خودش می‌گوید «زآنکه گردد نَجْم پنهان» برای این‌که ستاره پنهان می‌شود از غبار فکر کردن همانیده و دردهای آن. غبار یعنی این دیگر. «زآنکه گردد نَجْم پنهان، زان غبار». چشم، دید عدم بهتر از این گفت‌وگوی پر از لغزش است. اصلاً هیچ گفت‌وگویی نیست که دچار لغزش نشود.

بیت آخر غزل همین را می‌گوید. می‌گوید اگر حرف زدی دیگر از جنس من نیستی. امروز هم خواندیم. گفت:

خاموش، که گفت نیز هستی ست

باش از پی اَنْصِتْواش اَلْکَن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳۴)

اَلْکَن یعنی لال. کسی که زبانش می‌گیرد. حرف زن!

و همین‌طور:

خلوت از اغیار باید، نه ز یار

پوستین بهرِ دی آمد نه بهار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵)

عقل با عقلِ دگر دوتا شود

نور، افزون گشت و ره، پیدا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶)

نفس با نفسِ دگر خندان شود

ظلمت افزون گشت، ره، پنهان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷)

ما باید دوری کنیم به خلوت برویم از غیرها. نه از کسی که به زندگی زنده هست. پوستین برای زمستان است نه بهار. پس پوشاندن ما، این حجاب کردن از غیر است. کسی است که از جنس خداوند نیست.

کسی که خرد زندگی را دارد اگر با کسی که خرد زندگی را دارد جفت بشود، نور زیاد می‌شود. کسی که من‌ذهنی دارد اگر با یک من‌ذهنی دیگر همراه بشود، ظلمت افزون می‌شود و راه پنهان می‌شود.



یار، چشم توست، ای مرد شکار از خس و خاشاک او را پاک دار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸)

هین به جاروب زبان، گردی مکن چشم را از خس، ره آوردی مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹)

پس بنابراین می‌گوید که یار در این مورد مولانا چشم ماست اگر ما مرد شکار هستیم. باید چشمان را پاک نگه داریم از خس و خاشاک. به جاروی زبان یعنی با گفت‌وگو گردو خاک نکنیم و خس را هدیه به چشمان ندهیم. اجازه بدهید این بیت را هم بخوانم برایتان:

آفتی نبود بتر از ناشناخت تو بر یار و، ندانی عشق باخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱)

من ذهنی در واقع جسم را می‌شناسد. بنابراین قابلیت شناخت خداوند را ندارد. می‌گوید هیچ آفتی بدتر از عدم توانایی من ذهنی برای شناخت خدا نیست. بلد نیست فضا را باز کند. بلند می‌شود و یار را، معشوق را یا خداوند را از جنس جسم می‌بیند.

ما الآن به صورت یک هشیاری عدم بین و سکوت شنو که می‌توانیم با فضاگشایی قرین او بشویم نمی‌شویم. برای این‌که من ذهنی فضاگشایی بلد نیست. پذیرش بی‌قید و شرط بلد نیست. همه‌اش پذیرش مشروط دارد و این پذیرش مشروط هم در واقع پذیرش نیست. یک جور توافق است یا عدم توافق است.

توافقش هم از مقاومت می‌آید. ما «بر یار» هستیم یعنی بر خداوند هستیم، ولی عشق‌بازی بلد نیستیم. عشق‌بازی بلد نیستیم برای این‌که فضا را باز نمی‌کنیم از جنس او بشویم.

در مورد سلیمان هم که می‌دانید. تاج سلیمان کج می‌شود و چندبار تاج را درست می‌کند تاج باز هم کج می‌شود و آخر سر سلیمان متوجه می‌شود که در مرکزش یک همانندگی دارد و فضا را باز می‌کند دلش را به آن سرد می‌کند. بعد آن موقع تاج شاه‌اش درست می‌شود.



ما هم تاج شاهی مان کج شده. علتش این است که در مرکز ما همانندگی وجود دارد و شهوت آن سبب می‌شود که تاج پادشاهی ما کج بشود.

اجازه بدهید این‌ها را بخوانم برایتان. خیلی ساده هست.

همچنین تاج سلیمان میل کرد روز روشن را بر او چون لیل کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۱)

پس تاج سلیمان کج شد و روز روشن را بر او مثل شب کرد. همین‌طور که روز روشن که فضای گشوده‌شده هست، زنده شدن به زندگی هست، شب شده شب ذهن شده.

گفت: تاجا کژ مشو بر فرق من آفتابا کم مشو از شرق من

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۲)

یا «گم مشو از شرق من» پس به تاجش گفت من شاه هستم. همه ما شاه هستیم. به‌صورت خورشید از مرکزمان طلوع کنیم، شاه عشق هستیم. پس بنابراین به تاج می‌گوید «کژ مشو» بر سر من. فرق من یعنی سر من. و معلوم می‌شود که وقتی تاج کج می‌شود پادشاهی ما به خطر می‌افتد، من‌ذهنی یا دیو حاکم می‌شود. بعد می‌گوید آفتابا نورت را کم نکن یا آفتابا از چشم من دور نشو.

راست می‌کرد او به دست آن تاج را باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۳)

لیل: شب

فتی: جوانمرد، جوان

پس بنابراین با دستش به زور این تاج را درست می‌کرد. یعنی در توهم تاج را درست می‌کرد. باز هم متوجه می‌شد که نه تاج درست نشد. هنوز شاه نشده.

هشت بارش راست کرد و گشت کژ گفت: تاجا چیست آخر؟ کژ مَعَرَّ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۴)



گفت : اگر صد ره کنی تو راست، من کژ روم، چون کژ روی ای مؤتمن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۵)

پس سلیمان آندرونه راست کرد دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶)

مؤتمن : امین، کسی که مورد اعتماد باشد

«هشت» در واقع نشان کثرت است. چندین بار همین طور که می بینید در توهّم ما تاج خودمان را درست می کنیم و به تاج می گوئیم کج نشو. ولی تاج می گوید که اگر هزار بار هم من را راست کنی من کج می شوم، اگر تو کژ روی. کژ روی یعنی یک جسمی را در مرکزت بگذاری، از طریق آن ببینی، از طریق آن فکر کنی، از طریق آن عمل کنی، از طریق آن احساس کنی. در این صورت من کژ خواهم شد. تو نمی توانی شاه بشوی. پس سلیمان فهمید مرکزش را درست کرد. «دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد» و متوجه شد که با چیزی در مرکزش همانیده شده و دلش را بر آن سرد کرد.

بعد از آن تاجش همان دم راست شد آنچنانکه تاج را می خواست شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۷)

بلافاصله تاجش همان دم راست شد. یعنی همین که ما دلمان را سرد کنیم به همانندگی هایمان و اینها را از مرکز برانیم، تاج شاهی مان که تاج شاهی عشق است، بر سرمان صاف می شود و ما تاج را آن طور که می خواهیم می شود. یعنی همه زندگی مان درست می شود. هم درونمان هم بیرونمان. ما فرمانده زندگی مان می شویم. نه نوکر بی جیره و موجب دیو یا من ذهنی خودمان.

اجازه بدهید این بیت هم بخوانم:

گوش دار، ای احوّل اینها را به هوش داروی دیده بکش از راه گوش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۵)



أحوّل: دوبین

پس ای کسی که در من ذهنی هستی و دوبین هستی، ای أحوّل. أحوّل لفظ دیگری است که بر من ذهنی گفته می‌شود که همه چیز را با دویی می‌بیند. مثل سرد و گرم، خوشی و ناخوشی و ذهن با دویی کار می‌کند. بد و خوب. ولی وقتی از آن‌جا بیرون می‌آییم، در واقع زندگی عرض کردم در این لحظه جلوی ما باز می‌شود مثل همان راننده و این خود زندگی است که هدایت می‌کند و خوبی و بدی از آن‌جا می‌آید.

نه بر اساس قراردادها و شرطی‌شدگی‌های من ذهنی که قضاوت می‌کند می‌گوید این چیز بد است، این چیز خوب است.

معمولاً زیاد شدن خوب است کم شدن بد است و این دویی‌های من ذهنی باز هم جزو سبب‌سازی ذهن است و شرطی‌شدگی ذهن است. ممکن است در جهان مادی برای بقا یعنی زنده ماندن کمک بکند، شاید در زندگی بشر مفید بوده.

ولی الآن زندگی کردن با من ذهنی و دور انداختن خرد زندگی دیگر به نفع بشریت نیست. چه فردی چه جمعی.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇



خُب داریم ابیاتی می‌خوانیم که کمک کند به ما این من‌ذهنی‌مان را شخم بزنیم و بدانیم که چه اشکالی داریم، چه چیزی ما را از قرین‌زندگی شدن بازمی‌دارد.

ما مجبوریم این ابیات را بخوانیم تا از زوایای مختلف به صورت نیروی زندگی به من‌ذهنی‌مان نگاه کنیم. خودمان به خودمان نگاه کنیم ببینیم که چه اشتباهی داریم. دیگران نمی‌توانند اشتباه ما را پیدا کنند.

و خودمان وظیفه داریم که خودمان را زیر نورافکن خودمان قرار بدهیم، فضا را باز کنیم، به من‌ذهنی‌مان نگاه کنیم و فرق من‌ذهنی و فضای گشوده‌شده را بدانیم، ایراد همانندگی یا درد خودمان را بدانیم، خودمان را مسئول بدانیم در درست کردن خودمان.

ما ذهن شرطی شده داریم. متأسفانه بیشتر ما انسان‌ها با خرافات همانیده شده‌ایم و شرطی‌شدگی خرافه‌ای داریم. یعنی یک خرافه، یک وضعیت ذهنی، ما را می‌برد یک توهم یا خرافه دیگر.

و اگر شما فکر می‌کنید که تعداد این ابیات خیلی زیاد است، آن‌طوری فکر نکنید. بدانید که این‌ها لازم بوده مولانا گفته‌است. ما هم یک حداقلی را این‌جا ذکر می‌کنیم که این‌ها ابزارهایی باشد دست شما که بدانید کجا ممکن است پایتان بلغزد، چه چیزی به نفعتان است واقعاً؟ چه چیزی به ضررتان است؟ شما به ضررتان کار نکنید بعد فکر کنید دارید به نفعتان دارید کار می‌کنید، بعد از چندین سال ببینید که از هر لحاظ شکست خورده‌اید سرنگون شده‌اید.

و این، در این کار باید همه‌مان مشارکت کنیم به هم‌دیگر کمک کنیم. همه‌مان در یک وضع هستیم. همه‌مان دچار سبب‌سازی ذهن یعنی ایجاب وضعیت‌های ذهنی هستیم. همه‌مان ذهن شرطی شده داریم و باید به صورت یار زندگی، نجم به هم‌دیگر کمک کنیم و قانون جبران را گفتیم انجام بدهیم و زحمت را روی خودمان و درست کردن خودمان بکشیم و ندانیم که این کار راه آسان‌تری دارد، این آسان‌ترین راه است.

مولانا و استفاده از ابیات او و روشن کردن زندگی‌مان بهترین و آسان‌ترین راه است. با مختصر کوشش آدم می‌تواند اشکالات خودش را پیدا کند و آن‌ها را تکرار نکند رفع کند.

خواستیم این توضیح را بدهم که شما اعتراض نکنید این‌همه بیت، من هم می‌فهمم زیاد است ولیکن لازم است.

من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام خلق را من دزدِ جامه دیده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۹)



در صحرای فضای گشوده شده، خلوت گزیدن برای ما لازم است. خلق که من ذهنی دارند دزد هشیاری هستند، هشیاری ما را می دزدند.

هین مشو چون قند پیشِ طوطیان بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۲)

می بینید در من ذهنی چقدر ما می خواهیم دیده بشویم و شیرین دیده بشویم، مردم به ما علاقه مند بشوند، بگویند چه شیرین زبان است. مولانا درست عکسش را می گوید.

«هین مشو چون قند پیشِ طوطیان»، طوطیان من های ذهنی هستند. خوش آیند آن ها نباش که مثل قند تو را بخورند دنبال تو بیایند، «بلکه زهری شو» بلکه زهر شو بگذار آن ها از شما، حالا نمی گویم بدشان بیاید، ولی دور بشوند تا از زیان آن ها در امان باشی.

این مطالب به نظر غیرعادی می آید که آقا همه دارند سعی می کنند نیک نام بشوند، مشهور بشوند، مردم دست بزنند، دنبالشان می آیند، می خواهند استاد بشوند شما چه می گوید؟ مردم موفق نمی شوند.

گفت در کنار بام هستی ای مست شراب غرور، شراب های من ذهنی، مواظب باش می افتی. همه ما افتاده ایم، سرنگون شده ایم. ممکن است بشریت سرنگون بشود. بشریت در کنار بام است. باید برود عقب، باید فضا باز کند، صبر کند، بپذیرد، احترام بگذارد. ما باید به هم احترام بگذاریم، هم به صورت فردی، هم به صورت جمعی. ما باید زندگی کنیم بگذاریم دیگران زندگی کنند، روا بداریم که دیگران هم زندگی بکنند. زندگی دیگران را خراب نکنیم فکر کنیم زندگی ما درست می شود. این ها جزئیات دارد، جزئیاتش را مولانا می گوید. ما فرداً بلند نمی شویم بگوییم قند هستیم آی مردم، بهترین هستیم؛ طوطیان من های ذهنی هستند.

اگر کسی به نظر من های ذهنی قند بیاید من های ذهنی ولش نمی کنند. این شخص نمی تواند به حضور برسد، نمی تواند قرین خداوند بشود، دائماً باید قندی اش را حفظ کند. قندی من های ذهنی شدن یعنی دروغین بودن.

چه کسی مورد علاقه و خوش آیند یک من ذهنی است؟ کسی که در توهم پیش رفته باشد، در درد پیش رفته باشد. در واقع مثل زهری است که بگذارند در کپسول، اطرافش را شیرین کرده باشند. ظاهرش شیرین است باطنش زهر است. و همین طور این:



دانه پنهان کن، به کلی دام شو غنچه پنهان کن، گیاه بام شو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۴)

می‌خواهد بگوید که این دانه حضور را پنهان کن، به کلی دام بشو یعنی دام حضورت بشو، نگه دار آشکار نکن. یک خرده پیشرفت کردی همه را خبر و سنی نکن، راهنمایی نکن، به کسی نگو.

من بارها پیشنهاد کردم شما لازم نیست گنج حضور را به کسی تعریف کنید یا توصیه کنید. از فرّ شما و از پخش انرژی شما مردم متوجه می‌شوند. اگر بوی خوش بدهید می‌پرسند. ممکن است بتوانید معرفی کنید فقط، ولی متقاعد کردن مردم، بحث و جدل نه.

اولش غنچه هستیم. نگوییم من غنچه‌ای هستم در حال باز شدن به گل سرخ، بگو من گیاه بام هستم که به درد نمی‌خورم. «گیاه بام شو» یعنی بی‌مصرف باش از نظر مردم، بگویند آقا این به درد نمی‌خورد. من‌های ذهنی بگویند این به درد ما نمی‌خورد این مثل گیاه بام است.

اگر بدانند شما غنچه هستید شما را باز می‌کنند. ما در غنچگی می‌توانیم خفه بشویم اگر بخواهیم بگوییم که آقا من بلام و،

شما ده درصد به حضور زنده می‌شوید آشکار نکنید، پنهان کن، دانه حضور را پنهان کن، غنچه را پنهان کن، بی‌مصرف بشو برای من‌های ذهنی. و همین‌طور:

در زمین مردمان، خانه مکن کار خود کن، کار بیگانه مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳)

کیست بیگانه؟ تن خاکی تو کز برای اوست غمناکی تو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴)

ذهن ما زمین مردم است برای این‌که آن‌ها ساختند. در آن‌جا خانه مکن. در این ذهن، ما مشترک هستیم، در من‌ذهنی هم همین‌طور.



هرکسی فضا را باز کرده به خدا زنده شده خُب او در زمین خداست و کار خودش را می‌کند. «کار بیگانه مکن» یعنی کار من‌ذهنی یا من‌های ذهنی دیگر را مکن.

ما در ذهن نباید زندگی کنیم، خانه درست کنیم، درست مثل این‌که می‌گویید یک نفر زمین دارد می‌رود یک خانه می‌سازیم. بعد هم آقا می‌آید می‌گوید در زمین من خانه ساختی، خانه مال من است. ما هم شریک هستیم. در نتیجه در من‌ذهنی همه ما شریک هستیم. ما من‌ذهنی هم‌دیگر را تقویت می‌کنیم.

کار خود کردن یعنی فضاگشایی کردن مثل آن رانندگی می‌ماند. بگذار راه باز بشود برای تو بروی جلو، بگذار زندگی راه را باز کند. «کار خود کن» یعنی کار فضای گشوده‌شده و خود اصلی را بکن، کار من‌ذهنی خودت یا دیگران را نکن چون من‌ذهنی شما تحت نفوذ دیگران است. خودش می‌گوید، بیگانه کیست؟ این من‌ذهنی تو، تن خاکی تو.

و آن موقع ما برای من‌ذهنی هم‌هش غصه می‌خوریم. درست همان چیزی که ما باید بیندازیم دور، غصه‌اش را می‌خوریم. این کوچک شد، این به‌اندازه کافی بزرگ نشد، مردم تعریف نمی‌کنند، نیک‌نام نشدم، راجع به من چه فکر می‌کنند، ناموسم به‌اندازه کافی نیست، من‌ذهنی‌ام به‌اندازه کافی بزرگ نیست.

«کز برای اوست غمناکی تو»، آدم برای خود اصلی‌اش، خود خداگونه‌اش که غمناک نمی‌شود، اصلاً خود اصلی ما که غم نمی‌شناسد.

و این سه بیت را توجه کنید:

پاک سُبْحانی که سیبستان کند در غَمامِ حرفشان پنهان کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴)

زین غَمامِ بانگ و حرف و گفت و گوی پرده‌یی، کز سیب نآید غیر بوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۵)

باری، افزون گش تو این بو را به هوش تا سویِ اصلت برد بگرفته گوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۶)



سیستان: سیب زار، باغ سیب
 غَمَام: لفظاً به معنی ابر است؛ در اینجا یعنی حجاب و پوشش

یعنی خداوند پاک، سیستان درست کرده‌است، فضای یکتایی درست کرده‌است. برای ما آماده است اما در ابر حرف پنهان شده‌است.

همین‌که ایجاب ذهن در سبب‌سازی ذهن این وضعیت ذهنی می‌رود به این وضعیت ذهنی و این تندتند در ذهن ما صورت می‌گیرد که گفتیم بهترین راه از جنس خدا شدن، این‌که آدم ساکت باشد، این‌که تشخیص می‌دهید که از یک وضعیت زندگی می‌روید به یک وضعیت دیگر یعنی فکرتان می‌رود و می‌پرید، این فایده ندارد.

این تندتند فکر کردن از وضعیتی به یک وضعیت دیگر در ذهن که همراه درد است این‌ها، مسئله ما را حل نمی‌کند. این ابر حرف است. اصل ما و سیستان ما زیر ابر حرف یعنی فکرهاى ذهن پنهان شده‌است.

سیستان: سیب زار، باغ سیب

غَمَام: لفظاً به معنی ابر است؛ در این جا به معنی حجاب و پوشش

«زین غَمَام بانگ و حرف و گفت و گوی پرده‌یی»، یک پرده‌ای ساخته که از سیب یعنی حضور فقط یک بویی می‌آید. شما الآن باید فضا را باز کنید یک بویی بکشید.

«باری، افزون‌کش» یعنی فضا را باز کن بیش‌تر بکش این بو را، بویش می‌آید، بوی سیب حضور.

«باری، افزون‌کش تو این بو را به هوش» به هوش یعنی با فضای گشوده‌شده نه با من‌ذهنی.

«تا سوی اصلت برد بگرفته گوش» همین بو، فضا را باز می‌کنی بوی زندگی می‌آید، بوی عشق می‌آید. می‌بینی که وقتی فضا را باز می‌کنی فکر خلاق می‌آید، خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملت، کار درست می‌شود. انعکاس این فضای گشوده‌شده در بیرون زیباست، بدون درد است. برای اولین بار ما متوجه می‌شویم که ما می‌توانیم مانع، مسئله، دشمن درست نکنیم. برای اولین بار متوجه می‌شویم که ما می‌توانیم فکری بکنیم، عملی بکنیم که منجر به درد نشود.

ما می‌توانیم بدون دردهای ذهنی مثل خشم و ترس و رنجش و توقع و انتقام‌جویی و حس گناه از گذشته و وای چرا این کار را کردم، ملامت ذهن و اضطراب ذهن و ترس از آینده می‌توانیم زندگی کنیم، اگر از این پرده بیرون بجهیم. و از این پرده «بانگ و حرف و گفت‌و‌گویی» ما نمی‌توانیم مگر این فضا را باز کنیم بو ما را بکشد برود.

خلاصه، و دارد می‌گوید:



بو نگهدار و بپرهیز از زُکام تن بپوش از باد و بُودِ سردِ عام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۷)

تا نینداید مَشامت را ز اثر ای هواشان از زمستان سردتر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۸)

نَینداید: اندوده نکند. از مصدر اندابیدن به معنی کاهگل گرفتن بام و دیوار؛ در این جا مجازاً به معنی حجاب دل است.

داریم راجع به قرین صحبت می‌کنیم. «بو نگهدار» یعنی فضا را باز کن بگذار بوی سیب، بوی حضور، بوی عشق بیاید. بو نگهدار و از زُکام بپرهیز. زُکام یعنی رفتن به من‌ذهنی و مریض شدن، تمام علائم بیماری من‌ذهنی در ما باشد. زُکام می‌دانید مریضی است که بو را نمی‌فهمد.

«تن بپوش از باد و بُودِ سردِ عام»، یعنی نگذار این انرژی‌های درد من‌ذهنی روی این من‌ذهنی شما اثر بگذارد. نگذار روی شما اثر بگذارد. هرچور شده فضا را باز کن بو را نگهدار. بگذار بوی عشق بیاید.

همه ابیات نشان می‌دهد که شما به هیچ‌وجه نباید اولین قدم را که این لحظه برمی‌دارید، غلط بردارید. شما متقاعد نخواهید شد مگر این بیت‌ها را مثل من و دوستانی که واقعاً پیشرفت کرده‌اند، حالا من خودم نمی‌گویم پیشرفت کردم، آن‌هایی که پیشرفت کردند، شما به دفعات بخوانید. به دفعات خواندن، از زوایای مختلف به خود نگاه کردن، شما را شخصاً متقاعد می‌کند که شما بو را نگهدارید، ولو با درد هشیارانه فضا را باز کنید، صبر کنید، پرهیز کنید، شکر کنید، رضا داشته باشید.

شما جفاهای مردم را با فضاگشایی دفع کنید. مبدا جفاهای مردم که سبب بی‌مرادی می‌شوند، سبب بشود که شما بروید به ذهن. تا این زُکام مشامت را، قوه بویایی‌ات را از اثر نیندازد، برای این‌که هوای مردم یعنی من‌های ذهنی از زمستان هم سردتر است، یعنی پر از درد هستند.

و همین‌طور این بیت، همیشه یادمان باشد، هر روز بخوانیم:

دَم او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بَیذیر کارِ او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)



پس کار زندگی و تغییر ما موقوف علل ذهنی و ایجاب ذهن و اسباب و ذهن نیست، سبب‌سازی ذهن نیست. شما از این فکر بروید به آن فکر کارتان درست نمی‌شود. کارتان چجوری درست می‌شود؟ که دم او با فضاگشایی بیاید و اجازه بدهیم در فضای گشوده‌شده او بگویند با مرکز عدم، بشو، می‌شود، بشو، می‌شود، بشو، می‌شود تا شما تبدیل بشوید.

یا بُود کز عکس آن جُوهای خمر مست گردم، بو برم از ذوقِ امر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱۹)

اگر شما فضاگشایی کنید، دم او می‌آید به صورت آب روان می‌آید. این «جُوهای خمر» یعنی جُوهای شراب. این شرابی که از آن‌ور می‌آید، حقیقتاً نه شراب است نه آب است. ما نمی‌دانیم چیست؟ می‌گوییم دم او. از انعکاس و تأثیر او در ما، ما متوجه بشویم که این بو را باید نگاه داریم، این فضا را گشوده باید نگاه داریم.

این لحظه من اولین قدم را درست برمی‌دارم با فضاگشایی. فضا را نمی‌بندم. اگر شما دیدید فضا را بستید باید برگردید چون دارید می‌روید حول محور شر بگردید، هم برای خودتان هم برای دیگران ضرر ایجاد کنید.

زآنکه جنسیت عجایب جاذبیست جاذبش جنس است هر جا طالبیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۷۱)

«جنسیت» می‌گوید یک جاذبِ عجیبی است، پس جنس، جنس را جذب می‌کند. دوباره داریم به خودمان القا می‌کنیم که اگر من بخواهم قرین خدا بشوم، کارگاه زندگی بشوم، باید فضاگشایی کنم، اولین قدم را درست بردارم و از جنس او بشوم. فقط اگر از جنس او بشوم جذب می‌شوم. نمی‌توانم از جنس جسم بشوم، فکر بشوم و فکر کنم زندگی دارد من را جذب می‌کند.

هر جا «طالب» هست، اگر شما طالبِ قرین شدن با خدا هستید باید جنستان را عوض کنید. چجوری عوض کنید؟ از جسم بودن به فضای گشوده‌شده و لطیف بودن تبدیل کنید.

هر یکی در پرده‌یی، موصول خُوست وهم او آنست، کآن خود عینِ هُوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۳)



این بیت را قبلاً خوانده‌ام. هرکدام از ما در پردهٔ ذهن خوی موصولی داریم. یعنی این خو همیشه خوی ذهن است، خوی توهم است. پرده خو می‌گیرد. یک عده‌ای در توهم فکر می‌کنند از جنس خدا هستند. «وهم او آنست» که آن عین خداوند است.

شما ببینید این بیت در مورد شما صادق است؟ شما دلایل ذهنی دارید احتمالاً که وصل شده‌اید به زندگی، ولی وهم است. وهمتان: من عین خداوند هستم. نگاه کنید.

چاره آن باشد که خود را بنگرم
ورنه او خندد مرا: من کی خرم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۸)

او جمیل است و مُحِبُّ لِلْجَمَالِ
کی جوان نو گزیند پیرِ زال؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۹)

خوب خوبی را کند جذب این بدان
طیباتٍ لِلطَّيِّبِينَ بر وی بخوان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۰)

جمیل: زیبا

پیر زال: پیر سفید مو، پیر فرتوت

پس چاره چیست؟ چاره این است که به خودم نگاه کنم. ببینم در این لحظه فضاگشایی کردم و از جنس خداوند شده‌ام یا نه؟ مرکزم عدم شد یا نه؟ ورنه خداوند خنده می‌کند، می‌خندد، می‌گوید که من این وضعیت من‌ذهنی تو را که مرکزت جسم است نمی‌خرم. برای این‌که او یعنی خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد. خودش زیباست و وقتی که ما از جنس او می‌شویم یعنی جسم را از مرکزمان خارج می‌کنیم، ما را دوست دارد.

اما اگر کسی مرکزش را جسم نگه دارد، یک تمثیل می‌زند، می‌گوید یک جوان فرض کن سی‌ساله یک پیرزن صدساله را کی دوست دارد؟ دوست ندارد. «کی جوان نو گزیند پیر زال؟» پیر زال من‌ذهنی هزارساله است.

«خوب خوبی را کند جذب این بدان»، می‌گوید خوب، زیبا، زیبا را جذب می‌کند و خداوند زیباست اگر مرکز شما عدم بشود شما زیبا هستید، شما را جذب می‌کند می‌برد. پس بنابراین این آیه را که «زنان پاک به مردان پاک می‌رسند» را بخوان.



در این جا صحبت زن و مرد نیست. بلکه می‌گوید که ذهن پاک به هشیاری حضور می‌رسد. ذهن ما پر از همانندگی است. بعضی موقع‌ها این تمثیل هست در مولانا که هشیاری حضور را به مرد و ذهن را به زن تشبیه می‌کند. اگر ذهن پاک باشد، پاک از همانندگی باشد مثل یک زن پاکی است که به مرد پاک می‌رسد.

و آیه‌اش را هم قبلاً خوانده‌اید ولی به‌طور خلاصه آن قسمتش این است:

«إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ»

«همانا خداوند، زیباست، زیبایی را دوست می‌دارد.»

(حدیث)

البته این حدیث است. و همین‌طور:

«...وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ...»

«...و زنان پاک برای مردان پاک...»

(قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۲۶)

یعنی

«ذهن خلاق و پاک از همانندگی برای انسان‌های هشیار به هشیاری حضور است.»

پس ذهن آلوده مال آدم‌های آلوده است. ذهن پاک مربوط است به کسی که فضا را کاملاً باز کرده و در مرکزش همانندگی نمانده. ذهن پاک که خداوند صنع و خلاقیتش را در آن جا به‌کار می‌گیرد باید خیلی پاک باشد و شما هم بی‌نهایت او هستید.

پس شما به‌صورت بی‌نهایت او، پاک از همانندگی، آن موقع ذهنتان، همسران پاک است و گرنه اگر همانندگی باشد در این صورت «زنان ناپاک برای مردان ناپاک». ذهن آلوده برای هشیاری جسمی است که به‌درد نمی‌خورد، جز درد ایجاد کردن هیچ نتیجه‌ای ندارد. و همین‌طور این سه بیت:

ای بسا سرمستِ نار و نارِجو
خویشتن را نورِ مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

جز مگر بنده خدا، یا جذبِ حق
با رهش آرد، بگرداند ورق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)



تا بداند کآن خیال ناریه در طریقت نیست الا عاریه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸)

ناریه: آتشین
عاریه: قرضی

خب این سه بیت را می‌خوانم، شما به خودتان نگاه کنید و به قرینتان. آیا شما سرمست درد هستید و دردجو هستید؟ ولی فکر می‌کنید نور مطلق هستید؟ احتمالش خیلی زیاد است. آیا قرینتان سرمست درد است و دردپخش‌کن است؟ دنبال درد می‌گردد؟ چون من ذهنی دنبال درد می‌گردد، در جست‌وجوی درد است. می‌بینید که بعضی از ما که حول محور شر خودمان می‌گردیم دائماً ایجاد درد برای دیگران می‌کنیم. اگر دیدیم یک زندگی آرام است فوراً به هم می‌ریزیم، حسودیم. تمام آن محورهای شری که امروز برای شما نشان دادیم در من ذهنی کار می‌کند. چندتایش با هم همزمان کار می‌کنند. شما باید بشناسید با آن بیت‌ها، محور شرّتان را بشناسید دور آن چرخ نزنید.

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

نفس زنده دائماً حول و حوش مرگ و ضرر و زیان می‌تند. محورهایش را گفتیم قبلاً. پس اگر ما پر از درد هستیم و درد پخش می‌کنیم یا قرین ما این طوری است، در این صورت ما موفق نمی‌شویم. و اگر این طوری هستیم خودمان را نور مطلق می‌دانیم، شاید آدمی مثل مولانا به ما کمک کند که بنده خداست. یا بنده خدا، یا جذب حق از طریق قرین، که بیت اول می‌گوید، می‌گوید من می‌خواهم قرین خدا بشوم. گفتیم همین طوری گفتن و معنی کردن، انسان را قرین خدا نمی‌کند. این همه بیت خواندیم، شما باید ذهنتان را شخم بزنید، باید محورهای شرّ را بشناسید، حول آن‌ها گردش نکنید تا قرین خدا بشوید.

«با رهش آرد بگرداند ورق» می‌گوید مگر بنده خدایی مثل مولانا، یا از طریق فضاگشایی جذب حق بیاید بیاورد به راه، ورقش را برگرداند، که بداند این شخص این خیال دردا ایجادکن و دردپخش‌کن موقت بوده، قرضی بوده، این را باید بیندازد دور.

و همین طور این سه بیت را می‌خوانم:



در جهان هر چیز چیزی جذب کرد گرم، گرمی را کشید و سرد، سرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۱)

قسم باطل، باطلان را می‌کشند باقیان از باقیان هم سرخوشند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۲)

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند نوریان مر نوریان را طالب‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳)

الآن دیگر می‌دانید در این جهان هر چیزی یک چیزی را جذب می‌کند. پس شما هم مرکزتان دائماً یک چیزی را جذب می‌کند، اگر گرم است بی‌درد است، گرمی را می‌کشد. اگر سرد است پر از درد است، سردی را می‌کشد. اگر پر از درد و همانندگی است یعنی باطل است، باطلان را می‌کشید، به‌سوی باطلان کشیده می‌شوید، مرکزتان از هر جنسی است به آن سو کشیده می‌شوید.

منافق کسی است که مرکزش یک چیزی است، در ذهنش یک چیز دیگر می‌گوید؛ مثلاً مرکزش باطل است پر از همانندگی است، پر از درد است به زبان می‌گوید نه، من از جنس خدا هستم، من اصلاً کار بد نمی‌کنم، من اصلاً ظلم نمی‌کنم، من اصلاً دروغ نمی‌گویم، من نمی‌خواهم دیده بشوم.

نه، تا زمانی که مرکزمان همانند است و پر از درد است، ما همه حول محور «شر» می‌گردیم، هم ضرر می‌زنیم، هم به خودمان ضرر می‌زنیم، هم راه معنوی دیگران را پر از خار می‌کنیم، مانع دیگران می‌شویم. «قسم باطل، باطلان را می‌کشند»، «باقیان» کسانی که فضا را گشوده‌اند و باقی هستند از جنس زندگی جاودانه هستند، آن‌ها هم باقیان را به‌سوی خودشان جذب می‌کنند.

«ناریان مر ناریان را جاذبند» کسانی که از جنس درد هستند، ناریان را جذب می‌کنند. نوریان کسانی که از جنس هشیاری حضور هستند، آن کسانی را که از جنس هشیاری حضور هستند جذب می‌کنند، طالب آن‌ها هستند.

پس الآن شما قانون جذب جنسیت را می‌دانید.

و الآن سه بیت می‌خوانم می‌دانید که الآن با این سه بیت، چرا دل ما می‌گیرد.



تا دل ما به نور زندگی باز نشود، خواهد گرفت و مثال می‌زند مولانا می‌گوید که در روز که آفتاب می‌درخشد، شما این‌طوری چشم‌هایتان را نمی‌توانید بسته نگه دارید. شما نمی‌توانید نیم‌ساعت چشم‌هایتان را بسته نگه دارید برای این‌که دلتان می‌گیرد، پس می‌خواهید چشم‌هایتان را باز کنید.

پس اگر می‌گوید چشم باز، دلتان باز هم گرفت چشم دلتان گرفته، چشم دل ما را همانیدگی‌ها گرفته‌اند. ما باید چشم دلمان را باز کنیم یعنی همانیدگی‌ها را از مرکزمان برانیم.

پس:

چشم چون بستی، تو را تاسه گرفت نور چشم از نورِ روزن کی شکفت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴)

تاسه تو جذب نور چشم بود
تا بپیوندد به نور روز زود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۵)

چشم، باز آر تاسه گیرد مر تو را
دان که چشم دل ببستی، بر گشا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۶)

تاسه گرفتن: دل گرفتن

پس همین را می‌گوید. چشم معمولی یعنی حسیات را بسته‌ای، دلت می‌گیرد. پس بنابراین انسان نمی‌تواند بدون نور خورشید، چشمش را بسته نگه دارد، دلش می‌گیرد.

پس فهمیدیم که دل‌گرفتگی ما به‌خاطر جذب نور چشم بود، می‌خواست نور چشم را جذب کند، می‌خواهد نور خورشید را جذب کند. پس چشم بیرون ما که بستیم دلمان گرفت، می‌خواست نور خورشید را جذب کند، بپیوندد به نور روز.

اما اگر چشمانم باز است، روز در حالت عادی دلمان گرفت باید بدانیم که چشم دلمان بسته است، آن را برویم باز کنیم. چشم دلمان با فضاگشایی باز می‌شود اگر قرین زندگی بشویم و بگذاریم او کار کند.

همین‌طور این چند بیت خوب را هم برای‌تان می‌خوانم:

آفتابی در سخن آمد که خیز
که برآمد روز، برجه، کم ستیز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹)

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟
گویدت: ای کور از حق دیده خواه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۰)

روز روشن، هر که او جوید چراغ
عین جُستن، کوریش دارد بلاغ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱)

بلاغ: رسانیدن، دلالت کامل

خب زندگی مثل آفتاب می ماند، می خواهد با ما حرف بزند، کمک کند به ما، آمده است بگوید از جنس من هستی بلند شو، ولی ما در ذهن با هشیاری جسمی می بینیم. گوش نداریم بشنویم، چشم عدم نداریم. پس خداوند به ما می گوید که روز آمده یعنی به من می توانی زنده بشوی، بلند شو، در ذهنت ستیزه نکن. تو به خداوند می گویی که ای خدا، آفتابا، دلالت چیست، دلیل ذهنی می خواهی. می گوید که چشم عدمت را باز کن، دلیل ذهنی نخواه «گویدت ای کور از حق دیده خواه»، برای این که روز روشن، تو الآن یک دفعه فضا را باز کنی می فهمی که می توانی به خداوند زنده بشوی، روز است. هرکسی در روز روشن دنبال چراغ بگردد، فانوس بگردد، همین که می گوید در روز روشن فانوس کو، چراغ کو، می گوید آقا تو کوری آفتاب را نمی بینی، چراغ چیست. عارفی مثل مولانا ما که می خواهیم استدلال کنیم می گوید ای کور، با ذهنت حرف زن فضا را باز کن. و مولانا توصیه می کند:

ور نمی بینی، گمانی برده ای
که صباح ست و، تو اندر پرده ای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲)

کوری خود را مکن زین گفت، فاش خامش و، در انتظارِ فضل باش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳)

در میان روز گفتن: روز کو؟ خویش رسوا کردنست ای روزجو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴)

اگر انسانی هست که در ذهنش است، نمی‌بیند، این حرف‌های مولانا را نمی‌فهمد، باید صبر کند، فضا را باز کند. سؤال نکند، بحث نکند، جدل نکند، مقاومت نکند. «ور نمی‌بینی» چون از طریق ذهن می‌بینی، فقط حدس زده‌ای که صبح است، مثل این‌که مولانا راست می‌گوید، اما چون در پرده ذهن هستیم من نمی‌بینیم. نباید با سؤال و گفت‌وگو و بحث و جدل و مخالفت کوری خود را فاش کنم.

من وقتی با مولانا مخالفت می‌کنم، هرچقدر هم که سواد کتابی داشته باشم، معنی‌اش این است که کور هستم دیگر و دارم آبروی خودم را می‌برم، مخصوصاً با بزرگان بحث و جدل کردن. خاموش باش، فضا را باز کن، در انتظار کمک خدا باش.

فضل یعنی دانش و بخشش خدا باش.

هرکسی در وسط روز، ظهر، ساعت دوازده که آفتاب می‌درخشد بگوید روز کو، ببینیم مولانا چه می‌بیند و ما چه می‌بینیم؟ او می‌گوید روز است، تو می‌توانی بپری بیرون. گفت مثل آهو که از شیر می‌پرد، تو هم بپری بیرون.

هرکسی در وسط روز بگوید روز کو، دارد خودش را رسوا می‌کند و این همان است دیگر، می‌گوید من می‌دانم درحالی‌که نمی‌داند. این دانستن‌های کتابی ما و شرطی‌شدگی ما به درد نمی‌خورد. باید فضا را باز کنیم و یک دانایی ایزدی هست که آن به ما رو می‌آورد.



شکل ۳ (مثلت تغییر با مرکز همانیده)

تعهد و هماهنگی

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹
برنامه شماره ۹۲۹

شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)

هماننش با چیزهای کنوا (قل) و رفتن به زمان روانشناختی

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹
برنامه شماره ۹۲۹

شکل ۵ (مثلث هماننش)

واهمانش عنبرخواهی و برکشت به این لحظه

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹
برنامه شماره ۹۲۹

شکل ۶ (مثلث واهمانش)

بستایش

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹
برنامه شماره ۹۲۹

شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)

بستایش

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹
برنامه شماره ۹۲۹

شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)



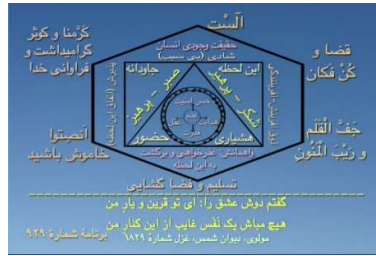
شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

اجازه بدهید رسیدیم به این شکلها [شکل ۳] (مثلت تغییر با مرکز همانیده)، من حیفم می آید گرچه این شکلها را می دانید، با این بیت ما به صورت مراقبه ای اینها را سریع نخوانیم با بیت اول غزل، امیدوارم که مفید باشد و سریع اینها را بخوانیم بگذریم.

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من هیچ مباح یک نفس غایب از این کنار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

پس این دوش یعنی دیشب، لحظه پیش به عشق یعنی به خداوند، به یک حالت وحدت با او گفتم که تنها قرین، همدم من و کمک کننده من تو هستی و من نمی خواهم یک لحظه، تو غایب از کنار من بشوی، که توضیح دادیم که من نباید غایب بشوم و این گفت و گو در درون من تجربه می شود.

در صورتی که مرکز من عدم باشد [شکل ۴] (مثلت تغییر با مرکز عدم)، و قرین و یار من موقعی او می شود، گرچه که به لفظ می گویم، عملاً اگر من خودم را قرین او بکنم با مرکز عدم، پس نتیجه می گیریم که این عدم کردن مرکز با فضاگشایی و تعهد به آن بسیار لازم است. این باید در روزی تکرار بشود اگر مرکز ما جسم می شود و مداومت داشته باشد چند سال. پس تعهد ما می بینید به مرکز عدم یعنی برداشتن اولین قدم بسیار مهم است. یک عده ای از این راه شکست می خورند. یک مدتی مرکزشان را عدم می کنند یا مرکزشان را عدم می کنند [شکل ۴] (مثلت تغییر با مرکز عدم) امروز خواندیم که می دوزند، خوب می دوزند، مرکزشان را جسم می کنند بعد پاره می کنند [شکل ۳] (مثلت تغییر با مرکز همانیده).

سَعِيكُم شَتِي هَمِين را می گفت، که روز می دوزید و شب می درید. و اگر همیشه مرکزشان جسم باشد، هر چیزی که می دوزند دوباره پاره می شود، چون این جهد فرعونی است. پس برای این که جهد فرعونی نکنی باید متعهد بشوی به مرکز عدم [شکل ۴] (مثلت تغییر با مرکز عدم). می خواهیم قرین او بشویم و یاری از او بگیریم.



پس باز هم ما می‌بینیم که وقتی اجسام را در مرکزمان می‌گذاریم [شکل ۵ (مثلث همانش)] در ما دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت خودش را بروز می‌دهد. قضاوت (خوب و بد کردن)، مقاومت (چیزی خواستن از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد). اگر از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، چیزی بخواهید شما می‌افتید در ایجاب ذهن یا در سبب‌سازی ذهن.

پس اول که وارد این جهان می‌شویم، چیزهای آفل، گذرا می‌آید به مرکز ما، ما من‌ذهنی درست می‌کنیم، من‌ذهنی مقاومت و قضاوت دارد. می‌بینید که هر سه این‌ها محور شر است. یعنی مقاومت، قضاوت و همانش با چیزهای آفل این‌ها مرکز یا محور شر هستند، که ما را می‌اندازند به من‌ذهنی.

من‌ذهنی یک چیز موقت است، نباید بیش‌تر از چندسال طول بکشد. اگر زیاد در ذهن ما زندگی کنیم درواقع وارد جهان توهم می‌شویم و در ذهن شرطی‌شدگی‌هایی ایجاب می‌کنیم از توهمات، که این‌همه صحبت کردیم. گفت که برخی از این‌ها بی‌ادبی در مقابل خداوند است. یعنی زیاد نگه داشتن این همانی‌دگی‌ها در مرکز، همان بی‌ادبی است که سبب سرنگونی ما خواهد شد.

یک من‌ذهنی ایجاد می‌شود، ما فکر می‌کنیم آن هستیم که در زمان مجازی روان‌شناختی زندگی می‌کند که نماد آن همین در گذشته و آینده بودن است. درواقع انسان یک داستان به ثمر نرسیده است که دارد می‌رود در ذهنش به ثمر برسد، هم ثمرش توهم است هم به ثمر رسیدنش توهم است.

ثمر اصلی‌اش [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] از این شکل معلوم می‌شود که می‌گوید ما باید فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، پس از سبب‌سازی ذهن بیرون ببریم، بیفتیم به مرکز عدم با درواقع اعمال قضا و کُن‌فکان یعنی خرد زندگی به ما.

به‌محض این‌که مرکز ما عدم بشود، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خود زندگی یا خدا می‌گیریم. می‌بینیم که در ما به‌طور خودکار صبر و شکر به‌وجود آمده. شکر درواقع دراصل این است که ما این قدر می‌فهمیم که به‌جای عقل من‌ذهنی از عقل زندگی استفاده کنیم.

صبر هم درکِ درواقع قانونِ کُن‌فکان هست که ما باید زمان بگذرد تا تبدیل بشویم یا چیزها در مرکز ما عوض بشوند. پرهیز هم یک خاصیتی است از عدم که دلش نمی‌خواهد، درواقع عدم دلش نمی‌خواهد، خداوند دلش نمی‌خواهد با چیزها همانیده بشود.

پس پرهیز یک چیز مهمی است که گرچه که سخت است ولی لازم است. پرهیز برای قرین و یار شدن با خداوند لازم است، اگر بخواهیم به عشق برسیم حتماً باید پرهیز کنیم گرچه که برای ما سخت است.



[شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] اما یک پدیده دیگر هست که اگر ما مرکز را عدم کنیم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و قرین و یار او بشویم و نگذاریم یک لحظه او غایب بشود؛ پس یعنی ما غایب نشویم از او، فضا را باز کنیم، می‌بینیم که در این صورت عنایت خداوند که همیشه لطفش به ماست، توجهش به ماست، جنس خودش را که امروز دیدیم از طریق جنسیت، جذب می‌کند می‌برد. امروز تمام ابیانش را خواندم.

پس اگر ستایشتان درست باشد یعنی عدم را ستایش کنید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، باورها را ستایش نکنید [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، مکان‌ها را ستایش نکنید و نمی‌دانم زمان‌ها را ستایش نکنید، آدم‌ها را ستایش نکنید، اموال خودتان را ستایش نکنید، زیبایی‌تان را ستایش نکنید، هیکلتان را ستایش نکنید پس خداوند را ستایش بکنید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، می‌بینیم که فوراً خداوند با عنایت و جذبۀ خودش شما چون از جنس او هستید می‌کشد، می‌برد و در شما به بی‌نهایت خودش قایم می‌شود. شما روی ذات بی‌نهایتان قائم می‌شوید یا به صورت خورشید از مرکزتان طلوع می‌کنید.

این هم افسانه من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. گفتیم اگر کسی در ذهنش باشد و از ذهنش بیرون نیاید و مرکز همانیده داشته باشد، می‌افتد در زمان مجازی.

یواش یواش که قدم اول را برمی‌دارد، قدم اول را با فضا بندی برمی‌دارد، با مقاومت برمی‌دارد یعنی از اتفاق این لحظه چیزی می‌خواهد. این کار سبب می‌شود که زندگی در ذهنش تبدیل به موانع زندگی بشود و مسائل زندگی بشود که این‌ها موانع و مسائل همه از جنس ذهن هستند.

بعد دشمنان ذهنی ایجاد می‌کند، فکر می‌کند که خیلی‌ها دشمنش هستند و نمی‌خواهند بگذارند او زندگی کند. به نظرش می‌آید باید این موانع و این مسائل و این دشمنان از میان برداشته بشوند تا او بتواند زندگی را شروع کند.

که هیچ موقع، چون از یک طرف مانع می‌سازد، مسئله می‌سازد و دشمن می‌سازد، این موانع و مسائل و دشمن‌ها تمام نمی‌شوند و هیچ موقع نمی‌تواند به عشق برسد و هیچ موقع هم قرین و یار خداوند نمی‌شود. یعنی این بیت را نمی‌تواند بگوید، اگر بگوید هم فقط در توهمش می‌گوید.

اما اگر مرکزش را عدم کند با فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌بینید که این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند. برای این‌که این لحظه به عشق می‌گوید یا به خداوند می‌گوید که تو قرین و یار من هستی، عملاً قرین و یار خداوند شده، پس این لحظه را با پذیرش و رضا شروع می‌کند.



یواش یواش این عدم آنجا تثبیت بشود، شادی بی سبب می آید. خداوند از جنس شادی بی سبب است، یعنی بدون سبب سازی ذهن، ما شاد هستیم. الآن می فهمی شادی بی سبب یعنی چه که من اینجا نوشتم. شادی بی سبب یعنی سبب سازی ذهن سبب خوشحالی شما نشود.

نگوید که این وضعیت، وضعیت موفقیت آمیزی است، به من شادی می دهد یا خوشی می دهد، آن نیست. بلکه اصلاً ذاتاً ما موجودات شادی هستیم.

بعد پس از یک مدتی برخورداری از شادی بی سبب، می بینیم که آفرینندگی و صنع خداوند در مرکز ما شروع به کار می کند. می بینیم که تمام فکریهایی که ما برای حل مسئله مان در این لحظه می خواهیم، در ما تولید می شود. درواقع «گفتم دوش عشق را» این پدیده هم از همین است که انسان درواقع در مرکزش مثل این که با خداوند صحبت می کند. و با خداوند به صورت جسم به جسم صحبت نمی کند، فقط این چیزها روی ذهنش نوشته می شوند یا این حالتها و این بینشها، این درکها از درون به آدم دست می دهد مثل این که انسان به گوش خودش دانایی زندگی را می دهد. برای این که دیگر جسم در مرکزش نیست.

[شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] اما این شکل را هم می بینید که وقتی در مرکز انسان همانیده باشد، کمیابی اندیش می شود، خودش را به جسم تبدیل می کند، خودش را مقایسه می کند و عدم بلوغ معنوی دارد چون از جنس جسم است. آدم اگر جنس جسم باشد بلوغ معنوی ندارد دیگر. باید از جنس فضای گشوده شده بشود که از جنس معنویت بشود، از جنس خدا بشود [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)].

همین که می گوید قرین و یار من، همین که شما قرین و یارتان زندگی می شود، دارید به وحدت مجدد می رسید، می بینید که آن موقع فراوانی اندیش شدید. قدر خودتان را می دانید، ارزش خودتان را می فهمید و خودتان را با کسی مقایسه نمی کنید. مقایسه از بین می رود، حسادت از بین می رود و با مرکز عدم تمام آن خصوصیت های من ذهنی که مخرب بودند از بین می رود.

[شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] و این هم همان شش ضلعی است. وقتی مرکز عدم باشد، [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] اقرار الست می کنید و مرکز شما کارگاه خداوند می شود و قضا و کُن فکان در مرکز شما کار می کند. شما دیگر از دخالت های عقل جزوی که از همانیدگیها می آمد [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)]، بیرون آمدید.



در این جا واضح است که وقتی وحدت شما با زندگی، با مرکز عدم [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] کار می‌کند، قرین و یار شما خداوند است و به هیچ‌وجه در بیرون اتفاقات بد به شما نمی‌افتد و این فضای گشوده شده «سپری» می‌کند.

قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

در این حالت سپری نداریم [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و قضا مرتب تیر می‌اندازد تا این همانی‌گی‌ها را از مرکز ما بردارد و ما خودمان قضاوت داریم. بنابراین به قضا و کُن‌فکان توجهی نداریم. اتفاقات بد می‌افتد، ریب‌المنون، اتفاقات بسیار بد است که زندگی ما را از این رو به آن رو می‌کند.

ریب‌المنون یعنی تعداد زیادی از همانی‌گی‌ها یک‌دفعه می‌ریزند. و این شخص که مرکزش همانیده است، تسلیم و فضاگشایی را بلد نیست. دائماً ذهنش پر حرف است، این آنصِتُوا را که گفتیم اول برنامه بلد نیست، بنابراین از بی‌نهایت و ابدیت خدا به دور می‌ماند.

برعکس کسی که مرکزش را عدم کرده [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، مرتب مرکز عدم و فضای گشوده شده مرکزش در بیرون منعکس می‌شود و دائماً یعنی هر لحظه به تسلیم و فضاگشایی دست می‌زند، ذهنش خاموش است و بالاخره به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شود.

رسیدیم به بیت اول:

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

دیگر امیدواریم بیت اول را ما فهمیده باشیم. بیت دوم را هم که گفتیم:

نورِ دو دیده منی، دور مشو ز چشمِ من شعله سینه منی، کم مکن از شرارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

و می‌رویم سر بیت سوم مولانا می‌گوید:



یار من و حریف من، خوب من و لطیف من چست من و ظریف من، باغ من و بهار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

پس وقتی ما قرین او می‌شویم، نمی‌خواهیم یک لحظه از پهلوی ما برود و فضا را باز می‌کنیم، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز را عدم می‌کنیم، متوجه می‌شویم که یار ما و همدم ما آن است و زیبای ما آن است.

این چیزهای بیرونی که به صورت همانندگی خودشان را به ما نشان می‌دادند قبلاً به نظر ما خوب می‌آمدند، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] زشت می‌آیند و این زندگی یا خداوند لطیف است. هم زیباست، هم لطیف است چون ما زیبا شدیم، ما هم لطیف شدیم.

از جنس هر چیزی که می‌شویم، آن جنس را می‌بینیم. فضا را باز کردیم، مرکز را عدم کردیم، یک‌دفعه متوجه شدیم که تنها یار ما در زندگی خداوند است، همدم ما او است، زیبای ما اوست، لطیف ما اوست و این همدم چست است.

چست است یعنی بسیار پویا است. در برعکس که کاهل بود این من‌ذهنی، حرکتش کند بود، تغییر نمی‌کرد. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در این حالت زندگی چست است، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پویاست، ما هم چستیم. ظریف است به جزئیات توجه دارد.

این یکی که مرکز همانیده بود به جزئیات زندگی ما توجه نداشت. این یکی خداوند و ما در آن حالت جزئیات را می‌بینیم و جزئیات را درست می‌کنیم و همین‌طور باغ من و بهار من، آن است.

وقتی فضا باز بشود، می‌بینیم که فضای باز شده واقعاً بهار است و هرچه که در بیرون تولید می‌شود در بیرون ما، بدنمان، فکرهايمان، ساختارهای جسمی بیرون، هرچه که می‌سازیم واقعاً زیباست.

شکופا می‌شود زندگی ما. چهار بُعد ما شکופا می‌شود. از نظر جسمی بدن ما سالم است. از نظر فکری، فکرهايمان خلاق است. از نظر هیجانان، ما دیگر خشم و ترس و هیجانان جسمی را نداریم. عشق را داریم، زیبایی را داریم، لطیف شدیم و از آن هیجانان بد دیگر مثل رنجش و خشم و این‌ها که زُخت بودند اثری نیست.

پس بهار و باغ من او است. هیچ الآن من دیگر شکوفایی همانندگی‌ها را بهار نمی‌دانم. شعرهایی خواندیم که همین را ثابت می‌کرد.

بعد می‌گوید:



ای تن من خراب تو، دیده من سحاب تو ذره آفتاب تو، این دل بی قرار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

یعنی این من ذهنی من خراب تو است. باید خراب بشود در راه تو «ای تن من خراب تو»، داریم به زندگی می‌گوییم. من می‌خواهم این من ذهنی من متلاشی بشود، پارک ذهنی من بهم بریزد. می‌خواهم ذهنم شخم زده بشود، آن همانندگی‌ها بهم بریزد.

«ای تن من خراب تو» و چشم من ابر توست یعنی من می‌خواهم محل تجلی تو باشم، محل تجلی بینایی و خرد تو باشم. من می‌خواهم خرد تو را به این جهان برسانم. درست دارد می‌گوید که من می‌خواهم گریه کنم، ولی این گریه، گریه معمولی نیست که برای همانندگی‌ها می‌کردم.

این بیان پر از شوق و اشتیاق زندگی‌ست. البته ممکن است با گریه هم همراه باشد. پس این گریه، گریه بیان زندگی‌ست. برای همین می‌گوید «ذره آفتاب تو، این دل بی قرار من»، یعنی این دل مشتاق من الآن که فهمیدم مشتاق توست، دارد مثل آفتاب از درون من طلوع می‌کند. ذره آفتاب تو هستم من. یکی از آفتاب‌هایت از من طلوع می‌کند.

پس تن من خراب شد، دیده من ابر شد. درون من تبدیل به آفتاب شد که دارد طلوع می‌کند و بی‌قرار است، این بی‌قرار مثبت است، می‌خواهد به او زنده بشود.

چند بیت از جاهای دیگر می‌خوانم تا درست بفهمیم:

گنج زیر خانه است و چاره نیست از خرابی خانه مندیش و مایست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۱)

که هزاران خانه از یک نقد گنج توان عمارت کرد، بی‌تکلیف و رنج

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۲)

پس این تن خراب ما چه می‌گفت؟ گفت این تن من باید خراب بشود، چرا؟ زیرش برای این که گنج عشق و خرد است. «گنج زیر خانه است» و این خانه را باید خراب کنید.



ما نمی‌توانیم خراب کنیم، فضا را باز می‌کنیم، زندگی خراب کند، که از این نقد گنجی که از آن‌ور می‌آید هر لحظه می‌تواند یک الگو تولید بشود. یک الگوی ذهنی.

ما چسبیدیم به الگوهای دو، سه‌هزارساله، فکر می‌کنیم این الگوها از آسمان افتاده‌است. ما باید فضا را باز کنیم، از این نقد گنج الگوهای جدید فکری بسازیم. آن‌ها را هم خراب کنیم، یکی دیگر بسازیم.

عاقبت این خانه خود ویران شود

گنج از زیرش یقین عریان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۳)

لیک آن تو نباشد، زآنکه روح

مزد ویران کردنستش آن فتوح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۴)

فتوح: گشایش در حال باطنی سالک، گشایش

فتوح یعنی گشایش در حال باطنی سالک، یا گشایش، یعنی همان چیزی که ما می‌خواهیم، گشایش مرکزمان. بالاخره وقتی که می‌میریم این خانه ویران می‌شود. وقتی می‌میریم من ذهنی به هم می‌ریزد و لحظه مردن می‌گویند انسان متوجه می‌شود که خداوند همیشه با او بوده‌است، می‌خواست از طریق او تجلی کند، آدم من ذهنی را زنده نگه داشته‌است، نفسش را فقط نگه داشته. «عاقبت این خانه خود ویران شود»، بالاخره می‌میریم، این ذهن متلاشی می‌شود «گنج از زیرش یقین عریان شود».

آن موقع ما به‌عنوان هشیاری می‌بینیم گنج آن‌جا بوده، اما دیگر آن موقع، موقع مردن مال ما نیست. برای این‌که این فتوح، این زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا، گنج حضور، مُرد هشیارانه ویران کردن این من ذهنی است. پس شما باید هشیارانه خودتان را زیر چراغ بگذارید، نورافکن بگذارید، به‌صورت حضور ناظر به ذهنتان نگاه کنید، شخم بزنید با همین ابیات. خواهید دید که خیلی چیزها را متقاعد می‌شوید که پرهیز کنید، خیلی کارها را نکنید، خیلی کارها را بکنید که من ذهنی می‌گوید نکنید، زیر درد هشیارانه می‌روید، پرهیز می‌کنید. خیلی کارها، آن دیگر فضا را باز بکنید، خودتان می‌دانید.



در این جا یک داستانی را سریع برایتان می‌خوانم. این داستان خیلی جالب است. قسمتی از یک داستان است که در واقع مهمان آمده بود برای حضرت رسول و دوستانش، می‌گویند که هر کسی یک مهمانی ببرد. بالاخره یک پرخوری مهمان حضرت رسول می‌شود، می‌برد خانه‌اش و هر چه که شام داشتند، می‌خورد این شکم پرست.

بعد می‌رود در رختخواب حضرت رسول می‌خوابد، ولی شب این به اصطلاح ننگش می‌گیرد می‌خواهد برود توالت، می‌بیند که در بسته است و دیگر چاره‌ای ندارد، می‌خوابد.

خواب می‌بیند که در یک خرابه‌ای است و خودش را تخلیه می‌کند. صبح پا می‌شود می‌بیند که رختخواب حضرت رسول را خراب کرده و همین‌که در را باز می‌کنند، بعد فرار می‌کند.

فرار می‌کند و بعد وقتی می‌رود، می‌بیند که یک گردنبندی داشته که هیکلش بوده به اصطلاح، هیکل یعنی گردنبند، بُتی داشته در آن جا که آن را می‌پرستیده، این یادش رفته، خانه رسول مانده.

برمی‌گردد، هیکلش را بردارد، بت را بردارد، می‌بیند که حضرت رسول دارد رختخوابی که این کثافت کرده با دست‌های خودش می‌شوید و نمی‌گذارد هیچ کس هم کمک کند. همین دگرگونش می‌کند و این قسمت مربوط به آن است.

تمثیل این است، تمثیل این است که ما به صورت من‌ذهنی پرخور، در خانه خدا که دل ما است، خوابیده‌ایم و آن جا تنگمان گرفته، کثافت کردیم، یعنی پر از درد کردیم آن جا را چون در بسته است.

بعد همین‌که فضاگشایی می‌کنیم یک لحظه، متوجه می‌شویم که خداوند خودش این کثافات و دردهای ما را می‌شوید و گرنه این همه که درد ایجاد کردیم در مرکزمان، این دردها بیش از حد زیاد می‌شد که ما نمی‌توانستیم تحمل کنیم.

یعنی این قصه این قسمتش به این مربوط است، یعنی کل قصه مربوط به این است که ما مرتب از طریق پرخوری، از جهان خوردن و هم‌هویت شدن، حتی یک همانندگی می‌رود فوراً جایگزین می‌کنیم و انباشتن و پرستیدن آن‌ها و درد ایجاد کردن، مرتب دل خودمان را کثیف می‌کنیم، خداوند درست می‌کند، می‌شوید.

یک لحظه فضاگشایی بکنیم ببینیم که من دارم کثافت می‌ریزم، خداوند این‌ها را می‌شوید با دستش، دیوانه می‌شویم. همین‌طور که این آدم شده، و وقتی دید این شخص که رسول خودش با دست‌های خودش می‌شوید، بُتش یادش رفت. بُتش یادش رفت یعنی من‌ذهنی‌اش یادش رفت. پس شما اگر فضاگشایی کنید ببینید که این همه درد ایجاد کردید، دردهایتان را خداوند می‌شوید، هیکل یعنی بُت من‌ذهنی‌تان که گردنتان آویزان بوده،



یادتان می‌رود، یک دفعه این طوری می‌شوید که این ابیات را می‌خوانم برایتان. این قدر ساده است که سریع می‌شود خواند و از آن نتیجه گرفت.

که داستان این طوری است. می‌گوید این دیگر دیوانه می‌شود از شور و سرش را این‌ور و آن‌ور می‌کوبیده و مردم هم می‌خواستند بگیرند، می‌گفت دور شوید از من، من دیگر دیوانه شدم، چرا؟ یک چیز عجیب و غریبی دیده بود.

دیده بود یک جایی را که نباید کثافت می‌کرده، کثافت کرده و یک کسی می‌شوید که خب خیلی مقام بالایی دارد. ما هم بزرگ‌ترین مقام جهان، خداوند، می‌بینیم با دست‌های خودش کثافات ما را می‌شوید، می‌گوید آقا من چه کسی هستم که هر لحظه این‌جا کثافت می‌ریزم، آن هم دارد تمیز می‌کند. آخر خجالت بکشم. این خجالت و شرم این شخص را دیوانه می‌کند.

هیکلش از یاد رفت و، شد پدید اندرو شوری، گریبان را درید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳)

میزد او دو دست را بر رو و سر گلّه را میکوفت بر دیوار و در

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴)

آنچنان که خون ز بینی و سرش شد روان و رحم کرد آن مهترش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۵)

می‌بینید با داستان جلو می‌رود، ولی شما تمثیل را با خودتان و خداوند پیش بیاورید. هیکل یعنی بُتش، پس من ذهنی‌اش. من ذهنی از یادش رفت یعنی یک بار فضاگشایی کنید، ببینید که خداوند این کثافات را می‌شوید، دیگر بت شما یعنی من ذهنی شما یادتان می‌رود و یک شوری در شما به وجود می‌آید که گریبانتان را می‌درید.

این گریبان دریدن، باز هم یعنی یک مقداری از من ذهنی را دریدن یعنی لباس ذهن را دریدن و دو دستش را می‌زد بر رو و سر و کله‌اش را می‌کوفت بر دیوار و در به طوری که از بینی و سرش به اصطلاح خون روان شد و آن مهتر، آن بزرگوار رحم کرد یعنی در مورد ما هم خداوند به ما رحم خواهد کرد.

در مورد داستان که داریم پیش می‌رویم، یعنی رسول به آن رحم کرد.

نعره‌ها زد، خلق جمع آمد بر او گبر گویان : أَيُّهَا النَّاسُ احْذَرُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۶)

می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر می‌زد او بر سینه که ای بی‌نور بر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۷)

سجده می‌کرد او کای کُلِّ زمین شرمسارست از تو این جزو مهین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۸)

احذروا : حذر کنید، پرهیز کنید

مهین : خوار و حقیر

مهین یعنی خوار و حقیر. احذروا یعنی حذر کنید.

پس نعره می‌زد، نعره دیگر عشق می‌زد. نعره می‌زد چون فضا را باز کرده بود، زندگی از ما می‌تواند حرف بزند و هرکس هم از مردم دورش جمع می‌شدند که جلوآش را بگیرند می‌گفت از من دور بشوید.

پس دست‌ها دو دستی می‌زد بر سرش که ای کله بی‌عقل من و می‌کوبید به سینه‌اش ای سینه بدون نور عشق من! پس ما هم ممکن است یک هم‌چون کاری بکنیم و سجده می‌کرد یا سجده می‌کرد او به می‌گوید رسول، می‌گفت که ای «کُلِّ زمین». کُلِّ زمین یعنی ای که تماماً به خدا زنده شده‌ای، در زمین می‌کارند دیگر، «شرمسارست از تو این جزو مهین». یعنی کار ما به آنجا می‌کشد که اگر این را درست بخوانیم، این لحظه فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، می‌گوییم که ای کُلِّ زمین، ای خدا که ما همه زمین مال توست، نه زمین‌ها این کره زمین. زمین جایی که می‌کاریم یعنی این فضای گشوده شده یا مولانا می‌توانیم بگوییم کل زمین، در این مورد حضرت رسول هست.

سجده می‌کرد او کای کُلِّ زمین شرمسارست از تو این جزو مهین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۸)



مهین، جزو پست که دارد کثافت می‌زند هر لحظه به خانه تو، از تو شرمسار است.
پس به مردم هم می‌گفت که به من نزدیک نشوید، دور شوید از من، مزاحم نشوید، من خودم دیگر بلام کارم را.
هر کسی فضاگشایی درست کرده باشد، در این صورت به مردم می‌گوید اِحذروا، دور شوید، حذر کنید، با من کاری
نداشته باشید.

تو که کَلِّی، خاضع امر وی
من که جُزوم، ظالم و زشت و غَوِی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۹)

تو که کَلِّی خوار و لرزانی ز حق
من که جُزوم در خلاف و در سَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۰)

هر زمان می‌کرد رُو بر آسمان
که ندارم رُوِ این قبله جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۱)

غَوِی: گمراه

در سَبَق: در پیشی گرفتن، در این جا به معنی از حد گذشتن

می‌گوید تو که کل هستی، این قدر فروتنی و خاضع هستی و پیروی می‌کنی از امر وی. مولانا می‌بیند که تمثیل‌های
مختلف می‌زند. در این داستان این شخص می‌گوید تو که رسول هستی و به حضور زنده هستی، لحظه به لحظه
تابع امر وی هستی، من که جزوم هیچ چیزی بلد نیستم، آن موقع ظالم و زشت و گمراه هستم، هر لحظه بلند
می‌شوم می‌گویم «من».

شما نگاه کنید مولانا هم‌اشاره فضا را باز کرده «قضا و کن فکان» کار کند، ما که هیچ چیز بلد نیستیم، هر لحظه
بلند می‌شویم، می‌گوییم من می‌دانم، من بلام، هیچ کس حرف نزند، من حرف بزنم.

«تو که کَلِّی خوار و لرزانی ز حق»، تو که کل هستی، در مقابل خداوند پستی و لحظه به لحظه می‌لرزی که نباید
اشتباه کنم، من که اصلاً عین خیالم نیست. من که جزوم، هیچ چیز نمی‌دانم، برعکس قضا و کن فکان عمل می‌کنم
و پیشی می‌گیرم، یعنی مسابقه می‌دهم با خداوند؛ می‌گویم «من»، قبول هم نمی‌کنم.

این‌ها خب بیدارکننده است. ببینید شما چچوری هستید؟



هر لحظه رو می‌کرد بر آسمان یعنی رو می‌کنیم بر آسمان که خدایا من اصلاً نمی‌توانم به تو نگاه کنم، من این‌طوری زندگی کرده‌ام. این مطالب در مورد بشریت هم سابق است.

در سَبَق یعنی هر لحظه ما به خدا پیشی می‌گیریم، شما حرف نزنید. او می‌گوید «أَنْصِتُوا»، شما خاموش باشید من حرف بزنم، ما می‌گوییم شما حرف نزنید من حرف بزنم، من بلام.

چون ز حد بیرون، بلرزید و طپید مصطفی‌اش در کنار خود کشید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۲)

ساکنش کرد و بسی بنواختش دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۳)

تا نگرید ابر، کی خندد چمن؟ تا نگرید طفل، کی جُوشد لبَن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۴)

لبَن: شیر

وقتی که لرزیدن و طپیدنش از حد بیرون شد، که عرض می‌کنم خدمتتان ما باید شخم بزنیم، باید فضا باز کنیم، اگر می‌توانیم پرهیز کنیم، لحظه به لحظه فضا باز کنیم و بلرزیم از این‌که کیفیت هشیاری ما چیست. ما رها کرده‌ایم من ذهنی را به حال خودش، جولان می‌زند. «شد خر نفس تو بر میخیش بند» مولانا می‌گوید، یعنی رفت خر من ذهنی تو ببند به میخش. ما نه، ول کن برود بچرد، هرکاری می‌خواهد بکند!

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید مصطفی‌اش در کنار خود کشید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۲)

در داستان وقتی خیلی لرزید و طپید می‌گوید حضرت مصطفی یعنی حضرت رسول شروع کرد به دل‌جویی گفت اشکالی ندارد. یعنی ما هم اگر به اندازه کافی بلرزیم و بطپیم، خداوند دل‌جویی می‌کند، قضا و کن‌فکان و فضل او به ما کمک می‌کند.



پس ما به اندازه کافی هم متواضع نیستیم. تمام این ابیات در مورد ما صدق می‌کند که گفت تو که کلی تابع امر وی‌ای، من که جزوم مسابقه گذاشته‌ام با خداوند.

ساکنش کرد و بسی بنواختش دیده‌اش بگشاد و داد شناختش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۳)

پس می‌گوید حضرت مصطفی آورد او را نوازش داد و چشم‌هایش را باز کرد و به او شناخت داد. در مورد ما خداوند اگر این اتفاق بیفتد، از حد بیرون شود لرزیدن و طپیدن ما، ما را ساکن می‌کند، یعنی خودش را در مرکز ما تثبیت می‌کند، ما را نوازش می‌دهد و چشم دلمان را باز می‌کند، به ما قوت تمییز می‌دهد، توانایی شناخت می‌دهد که بتوانیم همانیدگی‌ها را بشناسیم، به جزئیات برسیم.

بعد در این‌جا می‌گوید که ابر اگر نگرید، چمن که نمی‌خندد یعنی اگر باران نیاید، چمن نمی‌خندد. اگر باران زندگی، فضل زندگی نیاید، چمن زندگی ما درست نمی‌شود و تا طفل نگرید شیر مادر نمی‌جوشد.

طفل یک روزه همی داند طریق که بگیریم تا رسد دایه شفیق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۵)

تو نمی‌دانی که دایه دایگان کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶)

گفت فلیبکوا کثیراً، گوش دار تا بریزد شیر فضل کردگار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۷)

دیگر می‌بینید نتیجه‌گیری می‌کند. می‌گوید طفل یک‌روزه بلد است گریه کند، اما ما هفتاد سالمان است بلد نیستیم متواضع باشیم، گریه کنیم و فضا را باز کنیم و خاضع باشیم، بگوییم خدایا فضلت را برسان.

این‌ها را می‌خوانیم ببینیم که آیا ما می‌توانیم قرین زندگی شویم یا فقط معنی ادبی‌اش را فهمیدیم، کافی بود؟



پس طفل یکروزه گریه می‌کند تا دایه‌اش بیاید به او شیر دهد اما به ما می‌گوید تو نمی‌دانی واقعاً دایه دایگان یعنی خداوند بدون گریه، بدون طلب شیر نمی‌دهد. «کم دهد» یعنی اصلاً شیر نمی‌دهد. و گریه کردن ما هم به پیش خداوند درواقع فعال بودن ما در شناخت همانیدگی‌ها، فضاگشایی، پرهیز، صبر، شکر، آوردن او به مرکزمان.

«گفت فَلْيَبْكُوا كَثِيرًا» گفته زیاد گریه کنید. این گریه به اصطلاح زرِ زر من‌ذهنی برای همانیدگی‌ها نیست، یعنی گریه کنید برای رسیدن به من، لطیف بشوید. «گوش دار تا بریزد شیر فضل کردگار»، تو گوش کن، او گفته زیاد گریه کنید.

«فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا جَزَاءَ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ»

«به سزای اعمالی که انجام داده‌اند باید که اندک بخندند و فراوان بگریند.»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۸۲)

یعنی ما در من‌ذهنی الآن باید خیلی کم بخندیم، باید فضا را باز کنیم و لطیف شویم. به سزای اعمال یعنی همان عمل‌هایی که با ذهنمان انجام داده‌ایم.

گریه ابرست و سوز آفتاب اُستُن دنیا، همین دو رشته تاب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۸)

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر کی شدی جسم و عَرَض زَفْت و ستبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۹)

کی بُدی معمور این هر چار فصل؟ گر نبودی این تَف و این گریه اصل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰)

اُستُن: ستون

تاب: فعل امر از مصدر تابیدن، یعنی به این دو امر توسل جو.

تَف: حرارت، گرما



می‌گوید که این جهان را باران و سوز آفتاب، گرمای آفتاب آباد می‌کند. یعنی واقعاً در این‌جا اگر آب نداشته باشیم و گرمای خورشید نداشته باشیم، هیچ‌چیزی نیست، ما یخ می‌زنیم. آب هم نباشد هیچ‌چیز سبز نمی‌شود. پس ستون دنیا همین ابر و سوز آفتاب است، می‌گوید این دوتا رشته را بچسب. در ما هم همین دوناست گرمای عشق و فضل ایزدی.

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر کی شدی جسم و عَرَض زَفْت و ستبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۹)

می‌گوید اگر سوز مهر و اشک ابر نبود، سوز آفتاب در بیرون، گرمای آفتاب و باران نبود، جسم و عَرَض ستبر نمی‌شد یعنی جسم ما رشد نمی‌کرد و چهار فصل هم آباد نمی‌شد، اگر گرما و ابر، به اصطلاح باران نبود. الان نتیجه می‌گیرد که ما هم باید فضا را باز کنیم و بگذاریم لطف ایزدی، گرمای عشق و فضل ایزدی مثل باران برای ما بیاید.

سوز مهر و گریه ابر جهان چون همی دارد جهان را خوش‌دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱)

آفتاب عقل را در سوز دار چشم را چون ابر اشک‌افروز دار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲)

می‌گوید گرمای آفتاب و باران، این جهان را خوش‌دهان نگه می‌دارد، یعنی در حال خنده نگه می‌دارد. وقتی باران می‌آید و گرمای ابر هست، می‌بینید که همه‌جا سبزه و گل و آبادانی هست. پس بنابراین اگر ما می‌خواهیم زندگی درون ما و بیرون ما درست شود در این صورت آفتاب عقل را باید در سوز نگه داریم، یعنی باید عشق و خرد با هم کار کنند.

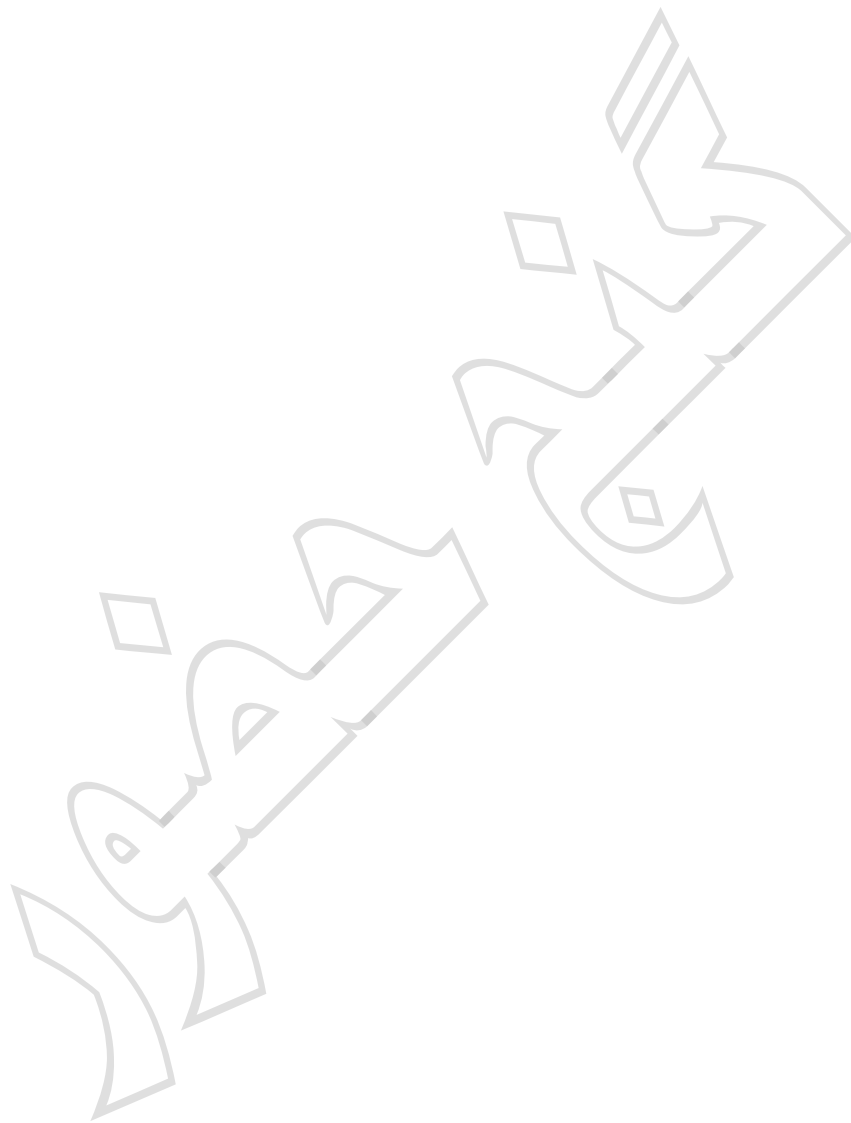
آفتاب عقل را در سوز دار چشم را چون ابر اشک‌افروز دار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲)



پس بنابراین باید آفتاب عقل، خرد زندگی، در این جا عقل یعنی خداوند، عقل کل، زندگی، باید هم گرمایش را به ما بدهد، عشق باید گرمایش را بدهد و باید فضا را باز کنیم از آن ور دم ایزدی فضلش را به ما بدهد تا زندگی ما درست شود.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇





با غزل شماره ۱۸۲۹ برنامه را شروع کردیم که در ابتدا مولانا توضیح می‌دهد که یک انسانی در درون این تجربه شگفت‌انگیز و نادری را می‌کند که غیر از این من‌ذهنی، یک خودِ دیگری در او وجود دارد که آن خود که اصلش هست با نیروی عظیمی که اسمش را بگذار زندگی یا خداوند هم‌جنس است و در تماس است و وقتی از او پیغام می‌گیرد، این پیغام درست است.

از طرف دیگر متوجه می‌شود که یک خودی دارد به نام من‌ذهنی که این در جدایی است و این چشم به جهان دارد و با این پنج حس و فکرها کار می‌کند و به وسیله فکرهایش نقش‌هایی درست کرده، گذاشته مرکزش. این‌ها در واقع عینک هستند. از طریق آنها می‌بیند و این جور دید مشکل‌ساز است.

این تجربه را در درون می‌کند و خودش به گوش خودش می‌گوید که از این به بعد من تصمیم گرفته‌ام که فقط تو را برای همدمی انتخاب کنم، یعنی زندگی را، و خود اصلی‌ام را زنده کنم و این من‌ذهنی را کنار بزنم و رسیدیم به این بیت که می‌گوید:

لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

پس در درون، هنوز با آن نیرو گفت‌وگو می‌کند. گفتیم به گوش خودش می‌گوید و خودش هم از خودش می‌شنود. پس می‌گوید که تو لب‌هایت را باز کن، صحبت کن، یعنی مثل این‌که ما فضا را باز می‌کنیم در درون به خداوند می‌گوییم تو حرف بزن، معنی‌اش این است که من دیگر ساکت شدم، فهمیدم باید ساکت بشوم و مشکل من را حل کن. مشکل من همین من‌ذهنی است که در واقع در دامش و در سبب‌سازی آن گیر افتادم. این مشکل من است، من را رها نمی‌کند. تو باید حرف بزنی و بنابراین من ساکت می‌شوم و می‌فهمد که

پس شما خاموش باشید آنصتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

متوجه می‌شود اگر به‌لحاظ ذهن ما ساکت باشیم این نیرو که اسمش را بگذار زندگی یا خداوند از طریق ما خودش را بیان می‌کند و حرف می‌زند.



پس به آن درجه در اثر فضاگشایی آگاه شده که او باید حرف بزند. ما هم الآن داریم به او می‌گوییم با فضای گشوده‌شده، با ذهن ساکت، تو خودت را بیان کن از طریق من، به طوری که من دیگر عقل من‌ذهنی‌ام را بگذارم کنار، عقل تو را بگیرم تا مشکلم حل بشود.

مهم این است که شما این تصمیم را در درون بگیرید که با گفت‌وگوی من‌ذهنی مسائلتان حل نخواهد شد. پس باید ساکت بشوید، زندگی مشکل شما را حل کند، دلتان را شاد کند.

و «کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من»، دو تا معنی دارد به لحاظ من‌ذهنی، من فهمیده‌ام که اگر با پنج حسم و شش جهتم همین‌طور که تا حالا کار کرده‌ام، کار کنم به جایی نخواهم رسید.

ولی اگر توکل کنم به تو، فضا را باز کنم و به حرف من‌ذهنی‌ام گوش ندهم، این «قمار من»، که هر لحظه فضا را باز می‌کنم، حالا دیگر «پنج و شش» یعنی واقعاً قمار کردن، چون واقعاً هم قمار است، شما فضا را باز می‌کنید عقل من‌ذهنی را بی‌کار می‌کنید، به لحاظ ذهن نمی‌تواند باشد.

به طوری که در ابیات پایین این شخص دوباره می‌پرسد می‌شود به من توضیح بدهی که چجوری من را زنده می‌کنی؟ بعد خودش به خودش جواب می‌دهد نه، من این را نمی‌پرسم. من فقط اشتیاقم را به جان‌سپاری و مردن به من‌ذهنی نشان می‌دهم. من نمی‌خواهم بفهمم تو چجوری من را می‌خواهی زنده کنی.

پس از این حالت [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] به این حالت [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] رفته. می‌گوید من ساکت می‌شوم فضا را باز می‌کنم، تو به من بگو چکار کنم. من دیگر با عقلم کار نخواهم کرد و من مرتب فضا را باز می‌کنم، باز می‌کنم، باز می‌کنم، باز می‌کنم، تو کار کن. ببینم آخر این «قمار من» به کجا خواهد رسید.

ما الآن می‌دانیم آخر این قمار، رهایی از من‌ذهنی و زنده شدن به زندگی است، ولی خب شخص ابتدا نمی‌داند. شاید بعضی از شما هم که هنوز در زیر سلطه کنترل من‌ذهنی هستید، مطمئن نیستید که اگر فضاگشایی کنید و این کنترل من‌ذهنی را از دست بدهید، آیا این به نفع شما هست یا نه؟ شک دارید. کما این‌که در آخر غزل زندگی یا خدا از ما می‌پرسد واقعاً شک داری؟ این همه من خدمت کردم به تو، تغییرات در زندگی تو به وجود آوردم، هنوز باورت نشده، یاد نگرفتی که من هستم کارها را انجام می‌دهم.

چند بیت از مثنوی می‌خوانم:



گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

رَوَ که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر تویی سِرِ تویی، چه جای صاحبِ سِرِ تویی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

چون شدی مَن کانَ لِلَّهِ از وَلَّهِ من تو را باشم که کانَ اللَّهُ لَهُ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

ولّه: حیرت

پس بنابراین خداوند به ما گفته که من زبان و چشم تو می‌شوم. تو زبان و چشم من ذهنی را رها کن. تو پنج حسّت را هم رها کن، آن برای کارهای بیرون است، من، یعنی خدا رضا و خشم تو می‌شوم. لازم نیست تو بروی به دویی و اظهار رضایت کنی یا خشمگین بشوی، تو فضا را باز کن، من رضا و خشم تو می‌شوم. خشم از آن جنس نیست تو فکر نکن که اگر با ذهن خشمگین نشوی، همه داشته‌هایت را از دست می‌گیرند، نه من درستش می‌کنم. برو، یعنی برو زندگی کن برای این که با گوش من می‌شنوی و با چشم من می‌بینی. این را چه کسی می‌گوید؟ زندگی می‌گوید، خدا می‌گوید. و در ذهن فکر می‌کردی که تو داری من را، سِرِ را داری، نه، سِرِ خودِ تو هستی.

پس بنابراین وقتی ما به زندگی زنده می‌شویم متوجه می‌شویم که سِرِ ما هستیم، رازِ زندگی ما هستیم. از جنس خداوند ما هستیم. سِرِی که به زبان بیاید، به ذهن بیاید آن دیگر سِرِ نیست. این طوری نیست که من چیزی را می‌دانم، این سِرِ است و شما نمی‌دانید، نه، خودِ ما سِرِ هستیم، بنابراین صاحبِ سِرِ نیستیم. وقتی صاحب می‌آید، یعنی من ذهنی به میان می‌آید.

ما خودِ سِرِ هستیم و همین‌طور می‌گوید که اگر تو برای خدا باشی، اگر برای من باشی، من هم برای تو خواهم شد. حالا که تو فهمیدی که برای من باید باشی، تو نباید حرف بزنی، من حرف بزدم، تو نباید عقل خودت را به‌کار بیندازی، من باید بیندازم، حالا پس ما یکی شدیم و ولّه یعنی حیرت.



و خلاصه این:

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

(حدیث)

این «مَنْ كَانَ لِلَّهِ» این را می‌گوید: «هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.» به این حدیث اشاره می‌کرد.

و خب این دنباله آن مطلب است:

گه تویی گویم تو را، گاهی منم
هر چه گویم، آفتابِ روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۰)

هر کجا تا بيم ز مشکلاتِ دمی
حل شد آنجا مشکلاتِ عالمی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۱)

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت
از دمِ ما، گردد آن ظلمتِ چو چاشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۲)

مشکات: چراغدان

چاشت: هنگام روز و نیمروز

پس می‌گوید که گه می‌گویم تو هستم، گاهی هم خودم هستم، هی می‌روم در تو، تو می‌شوم. گاه می‌آیم خودم می‌شوم و هر چه که بگویم مثل آفتاب روشن هستم. یعنی تو اگر از من ذهنی کمک‌نگیری، من مشکلات تو را حل می‌کنم و هر جا هم که از یک چراغدانی بتایم، یعنی از طریق یک آدم بتایم، «هر کجا تا بيم ز مشکلاتِ دمی»، مشکلات یعنی چراغدان. چاشت هم یعنی هنگام روز یا ظهر.

پس اگر کسی اجازه بدهد من از طریق او بتایم مشکلاتش حل می‌شود، خلاصه‌اش. هر کجا تا بيم ز چراغدان، ما مثل چراغدان هستیم، اگر فضا را باز کنیم این چراغ حضور ما شروع می‌کند به شعله‌ور شدن.



اگر اجازه بدهی من بتایم، مشکلاتِ عالم آن شخص یا مشکلات این عالم حل می‌شود. پس علت این‌که مشکلات ما حل نمی‌شود این است که ما نمی‌گذاریم خداوند از طریق ما خودش را بیان کند و آن تاریکی را که «آفتاب بیرون»، و منظور از «آفتاب بیرون» پنج تا حس و فکرای ماست، برداشت، «از دم ما، گردد آن ظلمت چو چاشت»، اگر اجازه بدهید من دم بزنم خودم را بیان کنم، مثل روز می‌شود. مثل روز روشن می‌شود.

این بیت‌ها مهم هستند برای این‌که بشر فکر نمی‌کند که زندگی یا خداوند می‌تواند گوش و چشم آدم باشد و از چراغدان ما خودش را بیان کند، بتابد و مشکلات این عالم حل بشود.

مشکلاتش را همان‌طور که بیت آخر می‌گوید می‌خواهد به وسیله پنج تا حس و فکرش حل کند. چون آفتاب بیرون فقط پنج تا حس و فکرای ما را فعال می‌کند.

می‌گوید «ظلمتی را کآفتابش برداشت»، معنی‌اش این است که آن تاریکی را، آن اغتشاش را، این به هم‌ریختگی را که در این عالم، پنج تا حس و فکرای بشر با من‌ذهنی نتوانسته بردارد، اگر اجازه بدهند من خودم را بیان کنم، مشکل حل می‌شود.

پس مولانا دارد راهنمایی می‌کند که بشر با فکرای همانیده‌اش، پنج تا حسش، نخواهد توانست مشکلش را حل کند. همین امروز واقعاً بیان این ابیات و درس‌های مولانا برای عالم، نه فقط برای ایرانیان یا فارسی‌زبانان، بسیار بسیار لازم است.

ما باید بدانیم که مشکلات ما به صورت جمعی، برای این‌که نزنیم هم‌دیگر را بکشیم، به وسیله سیاست و قوانین بین‌المللی، نمی‌دانم این جور قرارم‌دارها، حل نخواهد شد. ما جمعاً مجبوریم تن بدهیم به این‌که هشیاری جمعی را عوض کنیم. ما باید به هشیاری حضور برویم. تعداد زیادی از آدم‌ها باید از طریق هشیاری نظر فکر کنند. یک جور دیگر فکر کنند که در آن دید ما انسان‌ها را دشمن خودمان نمی‌بینیم.

«ظلمتی را کآفتابش برداشت» یعنی آن تاریکی، آن مسئله‌ای را که پنج تا حس و فکرای بشری نتوانسته حل کند، اگر اجازه بدهند من خودم را از طریق انسان‌ها بیان کنم، من حل می‌کنم. این را از زبان خداوند می‌گوید.

این را هم که خواندیم:

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

(حدیث)



تا که چه زاید این شبِ حامله از برای من تا به کجا کشد بگو مستی بی‌خمار من؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

پس گفت لب‌ت را باز کن، مشکل من را حل کن. ما فهمیدیم که تا زندگی لبش را باز نکند، فرداً و جمعاً مشکل ما حل نخواهد شد.

الآن دوباره می‌گوید که من ببینم که این شبِ حامله، که انسان در ذهنش حامله هست و در آن‌جا شب است، از برای من انسان چه خواهد زاید؟

به من بگو که مستی بی‌خمار من، که هر لحظه فضا را باز می‌کنم، از می تو مست می‌شوم، این خمار ندارد یعنی سردرد ندارد، اما مستی شراب‌های بیرون، شراب من ذهنی خمار دارد.

خمار یعنی سردرد، بی‌حالی، که معمولاً به انسان‌هایی که به شراب انگوری مست می‌شوند، پس از این‌که مستی می‌رود یک حالت سردرد و سنگینی و ناراحتی و بی‌حوصلگی پیش می‌آید، این خمار است. یا وقتی شراب به اندازه کافی نمی‌رسد، طرف نمی‌تواند کاملاً مست بشود، خمار می‌شود.

در حالت من ذهنی هم ما در واقع خمار هستیم. مستی غرور، مستی تکبر، مستی همانندگی‌ها، همیشه خمار دارد. ما نمی‌توانیم، مثلاً تأیید ما را خوشحال می‌کند، وقتی از ما تعریف می‌کنند چه آدم خوبی هستی، مهربان هستی یا قوی هستی، یا دانشمند هستی، یک ده دقیقه حالمان خوب است بعداً خمارش دست می‌دهد. می‌گوییم بگو، باز هم بگو، باز هم از من تعریف کنید. ولی پس از یک مدتی ما اشباع می‌شویم، تعریف‌ها هم فایده‌ای ندارد.

به هر حال مستی باخمار مال من ذهنی است. مستی بی‌خمار موقعی است که فضا را باز می‌کنیم، می از آن‌ور می‌آید. می‌گوید که به من بگو، یعنی ما باید بپرسیم اولاً مستی بی‌خمار داشته باشیم، ثانیاً این مستی بی‌خمار آخرش به کجا خواهد کشید؟

به کجا خواهد کشید؟ خواهد کشید به زنده شدن به او. هی فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، این مستی بی‌خمار است. و این شب هم که شب ذهن است و همانندگی‌ست، حامله به مسیح است. یعنی ما به‌عنوان یک خدایت از این من ذهنی خواهیم زاید که اندازه ما بی‌نهایت است و به ابدیت زنده خواهیم شد.



در این لحظه به بی‌نهایتِ خداوند زنده خواهیم شد. این آخرِ این شبِ حامله است. اگر مستیِ بی‌خمار را ادامه بدهیم. درست است؟

پس در این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که من‌ذهنی داریم، در این‌جا هم شراب از بیرون می‌گیریم، مستی باخمار داریم. وقتی هر لحظه فضاگشایی می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، شبِ حامله بالاخره ما را به‌عنوان یک خورشیدی که به‌موجب آن خداوند در مرکز ما طلوع می‌کند، خواهد زایید. می‌خواهد این را بگوید. منتها حالا انسان نمی‌داند.

و در این‌جا هم دوباره یک عجیبی به‌کار می‌برد. چهار دفعه عجب را، شگفتیِ این پدیده را در این غزل بیان می‌کند.

تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

پس مولانا دارد راه را نشان می‌دهد. به چه صورتی؟ به‌صورت یک تجربه‌ی درونیِ خودش با زندگی، می‌گوید تو هم باید هم‌چو تجربه‌ای بکنی.

«تا چه عمل کند عجب» یعنی این شکر من و سپاس من در این لحظه، که عقل من‌ذهنی‌ام را هشیارانه می‌گذارم کنار و خرد کُلِ تو را می‌گیرم، این یک پدیده‌ی شگفت‌انگیزی است، تا چه عمل عجیبی، شگفت‌انگیزی، شکر من به‌وجود خواهد آورد.

«تا چه اثر کند عجب» یعنی چه اثر شگفت‌انگیزی باز هم به‌وجود خواهد آمد از این ناله و پناه آوردن من به تو، امان خواستن من از تو، به‌اصطلاح حالا فروتنی می‌گوییم. فروتنی، تواضع، این‌ها کلمات قوی نیستند.

یعنی من مرتب به درگاه تو ناله می‌کنم و اظهار عجز می‌کنم و از آن حالتی که بلند می‌شدم حرف می‌زدم، قضاوت می‌کردم، مقاومت می‌کردم، از آن دیگر درآمده‌ام، می‌دانم که تو باید به من کمک کنی، پس پناه آوردم به تو. زینهار یعنی امان خواستن و پناه آوردن.

پس می‌بینید که فرمول را دارد نشان می‌دهد. شکر و سپاس که ما در من‌ذهنی نداریم، و ناله و عجز ما چه اثر شگفت‌انگیزی به‌وجود می‌آورد. خب این عجب است برای من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، برای ما هم که تا حالا ندیدیم. ما همه‌اش می‌گوییم که بالاخره این من‌ذهنی دست از سر ما بر نمی‌دارد، ما همه‌اش گدای این جهان خواهیم بود، ما گیر افتادیم در ذهن.



ولی می‌گوید شکر و سپاسِ شما، و شکر و سپاس همین‌طور که این شکل نشان می‌دهد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، شکر و صبر، به‌اصطلاح نتیجه‌عجیبی خواهد داشت که برای من‌ذهنی قابل تصور نیست.

پس شکر و سپاس همین‌طور که این شکل نشان می‌دهد، همراه شکر، صبر، پرهیز هم بگذارید، رضا هم بگذارید، فضاگشایی را هم بگذارید، منظور از شکر این‌ها هستند.

آدم نمی‌تواند شکر کند تا بقیه این خصوصیات نباشد. یعنی اگر صبر نداشته باشد شکر هم نیست. وقتی شکر می‌گوید، منظور این است که پذیرش، رضا، پرهیز، صبر، این‌ها هم هستند.

چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ

سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۰)

پیچ پیچ: خم در خم و سخت پیچیده

پس بنابراین مولانا در جای دیگر می‌گوید که اگر رهیدی، شکرش این است که دور آن دانه همانندگی دیگر نگردي. بیت بسیار خوبی است. و

جز خضوع و بندگی و، اضطراب

اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

اضطراب: درمانده شدن، بی‌چاری

یعنی بیت می‌گوید در بارگاه خداوند غیر از تواضع، خضوع، به‌اصطلاح صفر بودن، بلند نشدن و تسلیم بودن، بندگی و اظهار عجز، که من غیر از پناه آوردن به تو چاره‌ای ندارم، و عمل کردن به این، در حضرت خدا یعنی در بارگاه خدا، اعتبار ندارد. که البته این بیت را می‌دانید.

و خیلی مربوط است به بیت غزل. می‌گوید که یک اثر و عاقبت عجیبی دارد این شکر من و ناله و زینهار من.

که اشتهار خلق، بند محکم است در ره، این از بند آهن کی کم است؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۴۶)

اشتهار: مشهور بودن



دوباره مولانا راهنمایی می‌کند. مواظب باش در ذهنت اسیرِ شهرت‌طلبیِ من‌ذهنی نشوی، چون این شهرت‌طلبیِ من‌ذهنی، که از مردم می‌خواهد، این یک‌گیر و بند محکمی است که این بند از بندِ آهن کم‌تر نیست. درست مثل این‌که پاهایت را بسته‌اند با یک بندِ آهن به یک میخی که تو نمی‌توانی تکان بخوری. اشتهار خلق، یعنی مشهور بودن.

اجازه بدهید این سه بیت را هم بخوانم:

**تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
چاپلوست گشت مردم، روز چند**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۳)

**هرکه را مردم سجدی می‌کنند
زهر اندر جان او می‌آکنند**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۴)

**چونکه برگردد از او آن ساجدش
داند او کان زهر بود و موبدش**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۵)

داریم راجع به ناله و زاری و بلند نشدن صحبت می‌کنیم، که چقدر ضرر دارند این‌ها. ما آن اثر و پدیده شگفت‌انگیز را که تبدیل خودمان هست به زندگی، نخواهیم دید.

می‌گوید اگر تو فخر می‌فروشی که یک عده‌ای در اثر ترس و این‌که تو آن‌ها را زندانی کنی، چاپلوست شده‌اند چند روز، این را بدان به هرکسی مردم سجده می‌کنند، زهر را در جان او می‌ریزند.

هرکسی تعظیم می‌کند به ما، درست مثل این‌که سرنگ دستش هست با زهر، نزدیک که می‌شود این را می‌ریزد به بدن ما، منتها به آن یکی بدن ما، یعنی به جان ما.

وقتی که ساجد برگردد، که ساجد برمی‌گردد، یعنی دیگر سجده نکند، ما مقامان را از دست بدهیم، از ما نترسند، سجده نکنند، آن موقع خواهیم دید که آن زهر بود، آن سجده نبود، زهر بود و در واقع موبد ما یعنی جداکننده ما بود، از زندگی، از خداوند، از مردم. موبد در این‌جا به معنی جداکننده بگیریم.



ای خُنک آن را که ذَلَّتْ نَفْسُهُ وای آن کز سرکشی شد چون که او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۶)

«اشاره به حدیث نبوی: خوشا به حال کسی که نفسش رام و خوار شده و کسبش حلال گشته و درونش نکو شده و برونش شکوهمند گردیده و گزندِ خود از مردم دور کرده است.»

خوشا به حال کسی که نفسش را ذلیل کرده باشد.

«خوشا به حال کسی که نفسش رام و خوار شده و کسبش حلال گشته و درونش نکو شده و برونش شکوهمند گردیده و گزندِ خود از مردم دور کرده است.»

این اشاره به حدیث است. «ذَلَّتْ نَفْسُهُ»، یعنی خوشا به حال کسی که نفسش را پست کرده است. وای به حال کسی که از سرکشی و حرونی مانند کوه شده است.

این تکبّر، زهر قاتل دان که هست از می پُر زهر شد آن گیج، مست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۷)

زهر: کشنده

می گوید که این تکبر آن شخص که از ترس و چاپلوسی به او سجده می کردند و خوشحال بود، بدان که زهر قاتل بوده، زهر کشنده بوده و آن فرد از می پُر زهر مست بوده.

پس بهر حال ما فهمیدیم که:

هر که را مردم سَجودی می کنند زهر اندر جان او می آکنند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۴)

جای دیگر می گوید:

چند گویم من تو را این انگبین زهر قتال است، از آن دوری گزین

(منسوب به مولانا)



چقدر باید بگویم که این تملق و چاپلوسی و تعظیم خلق که با من ذهنی می‌کنند زهر کشنده‌است، از آن دور باش، این عسل نیست، خلاصه.

و این را هم ما می‌دانیم:

هرکه داد او، حُسنِ خود را در مَزاد صد قَضایِ بَد، سویِ او رو نَهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵)

مَزاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن.

هرکسی که یک همانندگی که خوبی او را نشان می‌دهد، در معرض فروش می‌گذارد و صد قضاى بد به‌سوی او تیر می‌اندازد، یعنی راه قضا را، قضاى بد را به خودش باز می‌کند. پس این نشان می‌دهد که ما به‌لحاظ یک همانندگی خودمان را در معرض فروش و نشان دادن به مردم نگذاریم و به موجب آن یا برحسب آن دیده نشویم. «هرکه داد او، حُسنِ خود را در مَزاد»، مَزاد یعنی مزایده، در معرض فروش گذاشتن، «صد قضاى بَد، سویِ او رو نَهاد». بیت مهمی است که ما مرتب حُسنِ خودمان را در معرض فروش می‌گذاریم. حواسمان نیست که راه قضا را به روی خودمان باز می‌کنیم، به‌جای این‌ها هر چیزی که ممکن است با آن همانیده باشیم ما باید پیدا کنیم، برحسب آن بلند نشویم.

و حالا زندگی به او جواب می‌دهد:

گفت: خُنک تو را که تو در غم ما شدی دوتو کار تو راست در جهان ای بگزیده کارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

پس زندگی در درون به او می‌گوید، الآن هم شما فضاگشایی بکنید، همه این‌ها را می‌توانید تجربه کنید که زندگی به شما هم بگوید، خوشا به حالتان!

«گفت: خُنک تو را که تو در غم ما شدی دوتو»، یعنی در غم جهان «دوتو» نیستی. «دوتو» یعنی به‌اصلاح دولا، تعظیم‌کننده، سجده‌کننده. «گفت: خُنک تو را که تو در غم ما شدی دوتو/کار تو راست در جهان» فقط هم کار از دست تو برمی‌آید.



«ای بگزیده کارِ من» ای کسی که کار من را انتخاب کرده‌ای، یعنی کار من ذهنی را کنار گذاشته‌ای، کار همانندگی‌ها را کنار گذاشته‌ای. کار همانندگی‌ها همان سبب‌سازی ذهن است. ما کار سبب‌سازی ذهن را گذاشتیم کنار، الآن با فضاگشایی کار او را انتخاب کردیم، کار خدا را انتخاب کردیم. پس خوشا به حالمان! مولانا می‌گوید. هرکسی این کار را کرده.

پس «گفت: خُنگ تو را» یعنی خوشا به حال انسانی که در راهِ منظورِ زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند هر لحظه فضاگشایی می‌کند، یعنی تسلیم می‌شود.

«در غم ما شدی دوتو» یعنی این لحظه آن چیزی که ذهن شما دیکته می‌کند، آن را می‌گذاری کنار و در اطرافش فضا باز می‌کنی. «دوتو شدن» یعنی فضاگشایی کردن.

کار را تو خواهی کرد چون من از طریق تو کار خواهم کرد. چرا؟ تو کار من را انتخاب کردی. خب شما کار او را انتخاب کردی، من ذهنی کار او را انتخاب نکرده برای همین من ذهنی است. دیگر من ذهنی کار او را انتخاب نکند که من ذهنی نیست. من ذهنی چون کار خودش و همانندگی‌ها را انتخاب کرده، من ذهنی است و گرنه فضای گشوده شده است با مرکز عدم.

و این دو بیت از حافظ می‌گوید:

**حاصلِ کارگه کون و مکان، این همه نیست
باده پیش آر که اسبابِ جهان، این همه نیست**

**دولت آن است که بی خون دل آید به کنار
ورنه با سعی و عمل، باغِ جنان، این همه نیست**

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۷۴)

پس حاصلِ کارگه کون و مکان که می‌گردد این همه اهمیت ندارد. هرچه که ذهن به وجود می‌آورد در اثر فکر و گردیدن و مذاکرات ما و همه این‌ها اصلاً اهمیت ندارد. «باده پیش آر» یعنی می‌زندگی را بنوش، فضاگشایی کن. اسباب جهان که به وسیلهٔ ذهن به دست می‌آید، این همه اهمیت ندارد، پس می‌بینید که آن چیزی که اهمیت دارد برای حافظ هم سبب‌سازی و اسباب جهان نیست، بلکه فضای گشوده شده است و آن را دولت می‌داند.

می‌گوید دولت آن است که بدون خون دل به دست بیاید و تنها دولتی که بدون خون دل به دست می‌آید و خون دل من ذهنی در آن نیست، همین تبدیل شدن به خداوند است. «دولت آن است که بی خون دل آید به کنار»



وگرنه اگر بخواهی تو با سعی و عمل من‌ذهنی، خونِ دل من‌ذهنی، یک گلستان بسازی، بهشت بسازی، اصلاً اهمیت ندارد. این کار را نکن، چون نمی‌توانی بسازی.

جهد فرعونى چو بی توفیق بود هرچه او می‌دوخت آن تفتیق بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

این معنی‌اش این نیست که ما زحمت نکشیم. معنی‌اش این است که اگر خردِ زندگی در به‌وجود آوردن یک چیزی بکار نرفته باشد این جز درد چیز دیگری نخواهد داشت.

و این بیت:

خود من جعل الهموم همّاً از لفظ رسول خوانده استم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)

یک حدیثی هست که به این ترتیب:

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند [و غمِ واحد زنده شدن به خداست]، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد [یعنی هزارتا همانندگی داشته باشد و غصه همانندگی‌هایش را بخورد]، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین [یعنی به‌وسیله کدامین همانندگی] هلاک گردد.»

(حدیث)

پس این حدیث را که می‌گوید:

«خود من جعل الهموم همّاً» یعنی همین که الآن خواندم، که من فقط یک دانه درد دارم، یک مسئله دارم، یک منظور دارم آن هم زنده شدن به اوست. اگر منظور من این باشد فقط، همه دردهای همانندگی از من گرفته می‌شود.

و همین‌طور این بیت:

گفت: رَو، هر که غم دین برگزید باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

به بیت ما مربوط می‌شود. می‌گوید انسان اگر غم زنده شدن به بی‌نهایت خدا را داشته باشد فقط و غم‌های همانندگی‌ها را بگذارد کنار، دیگر غمی نخواهد داشت. ولی اگر به‌طور جدی فضاگشایی کند، که در بیت غزل هست و همه حواسش به این باشد که به او زنده بشود، همه غم‌های همانندگی‌ها از او بریده می‌شود.

پس علت این‌که ما این‌همه غم داریم، در زنده شدن به او و تبدیل جداً و با تعهد کار نمی‌کنیم، ما در واقع مسخره من‌ذهنی هستیم. ما در ذهنمان فکرهای زنده شدن به او را می‌پرورانیم. حقیقتاً فضا را باز نمی‌کنیم یا تسلیم نمی‌شویم، یعنی به‌طور جدی تصمیم نگرفته‌ایم که ما فقط باید یک مسئله را حل کنیم. آن است که در این لحظه فضا را باز کنیم و تمام حواسمان به این است که به او زنده بشویم.

و این دو بیت:

تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی تو از آن کار نداری که شدستی همه‌کاره

همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده تو شتر هم نخریده که شکستست مَهاره

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲)

پس بنابراین می‌گوید که، البته این غزلی است که قبلاً خوانده‌ایم، ما بار نداریم، میوه نداریم، ثمر نداریم برای این‌که من‌ذهنی هستیم مثل بید، ما وصل نیستیم. «از آن کار نداریم» یعنی گفت که برو کار مال توست چون فقط غم من را داری.

می‌خواهیم ابیات مختلفی بخوانیم که علت این‌که کار به وسیله خداوند انجام نمی‌شود، پس کار می‌شود من‌ذهنی ما و آن بار ندارد.

من می‌خواهم فقط اشتباهاتمان را ببینم. یک‌دفعه می‌خوانیم می‌بینیم بله دیگر این‌طوری شد، نه آن‌طوری نمی‌شود، باید بدانیم خواندن و از رویش گذاشتن عمل نیست. «تو از آن کار نداری» یعنی نه کار داریم، نه بار داریم، بار به معنی میوه. برای این‌که همه‌کاره هستیم. همه‌کاره هستیم یعنی هزارتا همانندگی داریم، هر لحظه به



کار یکی از آن‌ها مشغولیم. آن کار نیست یعنی ما می‌خواهیم همانندگی‌هایمان را زیادتر کنیم و برحسب آن‌ها ببینیم و عقایدمان را می‌خواهیم به اصطلاح بیان کنیم، بگوییم ما می‌دانیم، بنابراین کاروبار نداریم. همه حجاج رفته‌اند و به کعبه رسیده‌اند، یعنی دیگران، آن‌هایی که رفتند مثل مولانا رفتند و فضاگشایی کردند و به خدا زنده شدند، ما حتی شتر هم نخریده‌ایم! برای این‌که مَهَار شکسته است. شتر که ما سوار می‌شویم برویم به کعبه، کعبه فضای گشوده شده، همین حضور است، همان فضاگشایی است. می‌گوید تو یک بار هم فضاگشایی نکردی که شتر را ببینی، سوار بشوی، برای این‌که هشیاری باید روی هشیاری سوار بشود برود به فضای یکتایی. فضای یکتایی، کعبه است.

«تو شتر هم نخریده که شکستست مَهَار» ما حتی شتر هم نخریدیم، یعنی ما یک بار هم فضاگشایی نکردیم، همه‌اش در ذهن بودیم. می‌خواهد این را بگوید.

و:

کاهل و ناداشت بدم کار درآورد مرا طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان بر صفت گل به شکر پخت و پیرورد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

ناداشت: بی همه چیز، آنکه هیچ صفت خوب ندارد، بی شرم، بی اعتقاد
کار درآوردن: به کار گماشتن، صاحب کار و بار کردن.
گل به شکر: گلشکر، گلقد

در ذهن کاهل و ناداشتیم، کند هستیم. اگر فضاگشایی کنیم و گفت ناله بکنید، بدانیم که یک درد داریم، به کار می‌آییم. شما ببینید که واقعاً، عملاً فضاگشایی می‌کنید؟!

که به کار بیفتید؟ کار اول فضاگشایی است و آوردن او به این کارگاه است. ما باید این کارگاه شیشه‌گری، کارگاه دیو را تعطیل کنیم. این‌جا را کارگاه خداوند بکنیم و هر لحظه سعی‌مان باشد که این کارگاه خداوند باقی بماند که به کار بیفتیم، به کار تبدیل. بعد از کار تبدیل شروع می‌کنیم به بیان زندگی و پراکندن عشق و خرد در این جهان. پس طوطی اندیشه او مثل شکر من را خورد. طوطی فضای گشوده شده من ذهنی من را خورد و این خوشایند هم بود.



«تابش خورشیدِ ازل» وقتی فضاگشایی کردم، تابشِ خداوند، پرورش‌دهندهٔ جان و جهان، یعنی روحِ من و قسمتِ فیزیکی من مانند گل‌شکر من را پرورش داد، شیرین شدم، تبدیل کرد و همین‌طور

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ كُفْتَ حَقِّ كَارِ حَقِّ بَرِ كَارِهَا دَارِدِ سَبَقِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶)

ما هر دفعه هم این آیه را می‌خوانیم، هم یک جوری مولانا نشان می‌دهد که یا ما کمان هستیم، تیراندازش او است یا کار تبدیل به او، از من ذهنی تبدیل شدن به حضور به همه‌چیز پیشی می‌گیرد که می‌گوید واجب‌تر از همه‌چیز زنده شدن به خدا به همه پیشی می‌گیرد.

پس ما تیر نمی‌اندازیم، او تیر می‌اندازد، یعنی ما با من ذهنی‌مان فکر نمی‌کنیم، کمان می‌شویم، او از طریق ما تیر می‌اندازد. برای این کار ذهن ما دخالت نمی‌کند و برای این‌که به این حالت دربیاییم، باید من ذهنی را به هم بریزیم و این کار بر همه‌چیز اولویت دارد، «کارِ حق بر کارها دارد سَبَقِ»، یعنی تبدیل شدن به زندگی از همه‌چیز برای ما بیش‌تر اولویت دارد.

«مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى»

«و هنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد.»

(قرآن کریم، سورهٔ انفال (۸)، آیهٔ ۱۷)

مرتب این آیه را می‌خواند مولانا، نتایج خودش را می‌گیرد و همین‌طور ببینیم کار چیست، یادآوری کنیم.

كَارِ آن كَارِسْتِ اِي مُشْتَاقِ مَسْتِ كَانْدَرِ آن كَارِ، اَر رَسَدِ مَرِغْتِ، خَوْشِ اسْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸)

شد نشان صدق ایمان ای جوان
آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹)

گَر نَشُدْ اِيْمَانِ تُو اِي جَانِ چَنِينِ
نِيسْتِ كَامِلِ، رُو بَجُو اِكْمَالِ دِينِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰)



پس ما می‌دانیم چه چیزی کار است؟ که در آن فعالیت، ما که اصلاً مشتاقِ مست هستیم، یعنی مشتاقِ مستِ خدا هستیم، بمیریم نسبت به من‌ذهنی و اگر مردن به من‌ذهنی خوشایند باشد برای ما این نشان این است که ما ایمان داریم.

هرکسی که در کارش من‌ذهنی را پرورش می‌دهد، این آدم ایمان ندارد، صدقِ ایمان ندارد، ولی اگر حقیقتاً همین‌طور است که عاشقِ مستِ خداست، فضاگشایی می‌کند، نسبت به من‌ذهنی می‌میرد و این مردن خوشایند است، این نشانِ صدقِ ایمانش است.

اگر می‌گویند این چنین نیست، پس تو باید بروی تجدیدنظر کنی در کارت. «نیست کامل، رو بچو اِکمالِ دین»، پس ایمان تو کامل نیست. اگر بعضی موقع‌ها می‌خواهیم کوچک بشویم نسبت به من‌ذهنی، بعضی موقع‌ها نمی‌خواهیم، بیشتر اوقات می‌خواهیم دیده بشویم، در این صورت ما دین نداریم. باید برویم دینمان را کامل‌تر کنیم، دارد این را می‌گوید.

مستِ منی و پستِ من، عاشق و می‌پرستِ من برخورد او ز دستِ من، هر که کشید بارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

پس زندگی گفت چه؟ به ما گفت که خوشا به حالِ تو که در غمِ ما دوتو شدی و کار را در جهان تو انجام می‌دهی، ای کسی که کارِ من را گزیدی. پس انسان دراصل کار او را انتخاب کرده.

الآن می‌گوید که تو مستِ من هستی ای انسان و پستِ من، یعنی نسبت به من‌ذهنی باید صفر باشی پیشِ من و تو عاشقِ منی و می‌من را می‌پرستی. دراصل می‌این جهان را دوست نداری و این را بدان کسی برخوردار می‌شود از دستِ من، از فضلِ من که بارِ من را بکشد، بارِ من را بکشد، «هر که کشید بارِ من».

اولین صورتِ بارِ او دردُ هشیارانه است، خارج شدن از سبب‌سازیِ ذهن است، فضاگشایی در اطرافِ اتفاق این لحظه است، چیزی نخواستن از اتفاق است که ما از سبب‌سازیِ ذهن بی‌بریم بیرون، دیدن و درکِ ایجابِ ذهن است که ایجابِ ذهن مقابلِ ایجابِ «قضا» و «کن‌فکان» است. شما از خودتان بپرسید که مستِ خدا هستیم و پستِ او؟ یا الآن بلند می‌شوم، می‌گویم من هم هستم و فضا باز نمی‌کنم؟

هرکسی یک هیجان منفی نشان می‌دهد، پست او نیست، از نظر خداوند خشمگین شدن و تمام دردهایِ من‌ذهنی قدغن است. گفت برو خشم و رضایت من هستم، یعنی تو نمی‌توانی خشمگین بشوی با ذهنت. سؤال بکنید آیا



عاشق و می‌پرست خداوند هستیم؟ آیا از دست او واقعاً چیزی می‌خورم من؟ بارش را می‌کشم؟ بارِ جفا، الآن می‌خوانیم، می‌گوید که اگر به تو جفا داد باید فضا را باز کنی.

و ما می‌دانیم این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این کاره نیست، پس این مستلزم فضاگشایی و عدم کردن مرکز [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است که ما متوجه می‌شویم ما مست این جهان نیستیم. پست این جهان نیستیم. شما نگاه کنید خیلی از ما منت این جهان را می‌کشیم، پست این جهان هستیم، برای همانیدگی‌ها خودمان را کوچک می‌کنیم، عاشق این جهان هستیم. اصلاً همانیدگی یعنی عاشق این جهان بودن. می‌این جهان را می‌پرستیم، مثل می‌تأیید، توجه، تعریف از ما، نیک‌نامی امروز داشتیم. ما از دست این جهان میوه می‌خوریم، بر می‌خوریم و بارِ مشقات این جهان را می‌کشیم، اما با فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و می‌بینیم که اول بار او به‌صورت درد هشیارانه می‌آید، این سه بیت کاملاً بیان می‌کند.

پس ریاضت را به جان شو مشتری چون سپردی تن به خدمت، جان بری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶)

ور ریاضت آیدت بی‌اختیار سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۷)

چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن تو نکردی، او کشیدت ز امر کن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۸)

پس ما سختی کشیدن یا درد هشیارانه برای پریدن از ذهن به بیرون را می‌کشیم، به جان مشتری هستیم، یعنی خودمان باید انتخاب کنیم. ما باید مرتب به ذهنمان نگاه کنیم به‌صورت حضورِ ناظر، همانیدگی را ببینیم، همانیدگی‌ها را از مرکزمان برانیم، خودمان را از آن بیرون بکشیم، این سخت است.

برای این کار باید تن را به خدمت بسپاریم. «چون سپردی تن به خدمت، جان بری»، یعنی مثل این‌که این من‌ذهنی و این دنیا گرفته ما را، می‌خواهد پاره بکند مثل حیوان وحشی، ما به‌زور هم که شده این من‌ذهنی را به کار و می‌داریم، می‌گوییم حرف نزن، من دارم تماشا می‌کنم.



باید این سختی را بکشی و از این همانیدگی جدا بشوی که من بتوانم جان سالم به در ببرم، اما اگر بدون اختیار تو، انتخاب تو، ریاضت و سختی کشیدن، یعنی درد هشیارانه به وسیله زندگی آمد، امروز تصادفاً می بینی که یک کسی یا یک انسانی که با او همانیده بودی دارد می رود. فکر کردی که این می ماند برای تو.

خُب تو سرت را بنه، با من ذهنی فکر نکن، شکرانه ده، شکر کن و یک چیزی هم بده به عنوان شکرانه که من دارم موفق می شوم، چرا؟ تو نکردی، خداوند این ریاضت را به تو داد، پس تو شکر کن. تو با عقل خودت انتخاب نکردی، بلکه او از امر کن انتخاب کرد برای تو، پس شکر کن با دل و جان درد هشیارانه را مشتری شو. یا خودت انتخاب کن، یا زندگی انتخاب کرد، الآن دیدی وقتش است از یک چیزی باید جدا بشوی، از مرکزت برانی، دردش را بکش، بران و جان سالم به در ببر.

رو، که تو راست کر و فر، مجلس عیش نه ز سر زانکه نظر دهد نظر، عاقبت انتظار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

این از زبان خداوند است، زندگی است به ما، عشق است. می گوید که برو جلال و شکوه مال تو است. «مجلس عیش نه ز سر» یا «ز سر» اگر بخوانیم هر دو به یک معنی در می آید. «مجلس عیش نه ز سر» یعنی با سرت مجلس عیش درست نکن، در سرت درست نکن، با من ذهنیات درست نکن.

«رو، که تو راست کر و فر»، کر و فر، شکوه و جلال من خداوند می گوید که مال تو است. مجلس عیش را با سرت درست نکن. اگر سر بخوانیم باید آن موقع بخوانیم «مجلس عیش نه ز سر»، یعنی با سر من، فضاگشایی کن، آنجا مجلس عیش را برپا کن. هر دو به یک معنی است. «نه ز سر» یعنی بینداز. آن مجلس عیشی را که با سرت درست کردی، با همانیدگی ها، این را بینداز دور. «نه ز سر» یعنی فضا را باز کن، آنجا عیش و عشرت کن و خودش دلیلش را می گوید.

«زانکه نظر دهد نظر»، برای این که این هشیاری نظر است که انتظار من را برآورده می کند. انتظار من هم به عنوان زندگی یا خداوند از شما این است که شما این من ذهنی را بیندازی دور، فضا را باز کنی و به بی نهایت و ابدیت من زنده بشوی، این انتظار من از شماست که البته ما این را برآورده نکرده ایم تا حالا، همین طور این دو بیت

عاشق صنع توأم در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)



عاشقِ صنَعِ خدا با فر بود عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

صُنْع: آفرینش، آفریدن
شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
گیر: کافر

پس چه وضع بد باشد چه خوب، شکر و صبر، من ذهنی خوشش می‌آید، خوشش نمی‌آید، من فضا را باز می‌کنم. عاشق آفریدگاریِ خداوند هستم. من عاشقِ مصنوعِ که فکر از پیش‌ساخته است، نیستم. اگر باشم، پس کافر. «عاشقِ صنَعِ خدا»، کسی که در این لحظه فضا را باز می‌کند، قدم اول را درست برمی‌دارد، عاشق آفریدگاریِ خداوند است، این آدم فرّ ایزدی دارد.

هرکسی که عاشق فکر از پیش‌ساخته هست، الگوهای ذهنی همانیده هست، عاشقِ مصنوعِ اوست، پس کافر است. هرکسی عاشقِ فکرهای پوسیدهٔ قدیمی است که در مرکزش گذاشته او کافر است. هرکسی در این لحظه عاشقِ آفریدگاریِ او یعنی می‌گذارد که خداوند فکر او را در این لحظه بیافریند در این صورت بافرّ است. شما ببینید بافرّ هستید یا کافرید با این ابیات.

و همین‌طور این بیت:

در گداز این جمله تن را در بَصَر در نظر رو، در نظر رو، در نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳)

همهٔ من ذهنی را گدازان کن و از آن هُشیاری را بکش بیرون، بگذار تبدیل به بَصَر بشود، بصر از طریق عدم بشود. بنابراین برو در هُشیاری نظر، نظر، نظر. هُشیاری جسمی فایده ندارد.

گفتم: وانما که چون زنده کنی تو مرده را؟ زنده کن این تن مرا از پی اعتبارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

مولانا در این بیت یک اشتباه را به ما نشان می‌دهد که ما می‌کنیم. همه‌اش می‌پرسیم خدایا ما را چجوری زنده می‌کنی؟ کارها را چجوری انجام می‌دهی؟ نمی‌دانیم، نمی‌توانیم بدانیم.



می‌گوید من گفتم نشان بده که تو مُرده را چجوری زنده می‌کنی؟ و این تن من را یعنی من‌ذهنی من را زنده کن، برای این‌که من یاد بگیرم، می‌خواهم ببینم تو چجوری کار می‌کنی، علمم را زیاد کنم. درست است این؟ نه.

در ابیات بعدی اصلاح می‌کند، می‌گوید اگر شما یک‌دفعه این سؤال را کردی، سؤال کردی که خداوند از چه جنسی است؟ این سؤال را نکن، چون بخواهی جواب بدهی بروی ذهن، با هُشیاری جسمی خداوند را به جسم تبدیل کنی.

خودت هم نگو من که هستم؟ من که هستم، اگر جواب بدهی آن موقع می‌شود چیزهای ذهنی اگر جواب بدهی. ندهی، مگر این‌که بپرسی من که هستم؟ جواب ندهی همین‌طوری بمانی ببینی جواب از درون چه می‌آید؟ آن می‌شود.

و من که هستم؟ فضاگشایی کنید، من که هستم؟ فضاگشایی کنید. پس من آن کسی نیستم که اسم دارد، پدر دارد، مادر دارد، نمی‌داند شغل دارد. من آن‌ها نیستم.

من که هستم؟ خُب من از جنس خداوند هستم، خُب خداوند را که با ذهنم نمی‌توانم، پس باید صبر کنم، فضا را باز کنم، تا او به‌صورت من بلند شود، معلوم بشود من چه کسی هستم. من او هستم، او هم من است. درست است؟

خُب این اشتباه را مولانا یادآوری کرد که ما از خدا نپرسیم چجوری ما را زنده می‌کنی. فقط فضاگشایی کنیم، فقط جان‌سپاری کنیم، کَمَا این‌که در این بیت می‌گوید:

**مرده‌تر از تنم مجو، زنده کنش به نورِ هو
تا همه جان شود تنم، این تنِ جانسپارِ من**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

می‌گوید من این را هم فهمیده‌ام که از من‌ذهنی من مُرده‌تر در جهان وجود ندارد. هرچیزی هست که در جهان هست از من زنده‌تر است، پس من این را فهمیدم. پس تو بیا این را زنده کن به نور خودت تا تمام تن من، من‌ذهنی من که زندگی سرمایه‌گذاری شده در همانیدگی‌ها همه را پس بدهد، رها کند. و من در این کار جز به اصطلاح جان‌سپاری هیچ چیزی بلد نیستم، یعنی دیگر نمی‌پرسم. پس ما این را می‌فهمیم که مُرده‌تر از من‌ذهنی ما چیز دیگری در جهان نیست. این به نور خداوند زنده می‌شود و همه اجزایش آن زندگی همانیده را پس می‌دهند. فقط ما یک چیز را بلدیم، باید «جان‌سپار» باشیم، دائماً باید بمیریم نسبت به من‌ذهنی و زنده بشویم به او.



پس بنابراین باید فضاگشایی کنیم. لحظه به لحظه فضاگشایی می‌کنیم، نمی‌پرسیم مثل بیت قبل. بله؟ و این بیت را بارها می‌خوانیم:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟

نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

همین‌طور که نمی‌پرسیم خداوند از جنس چیست، نمی‌پرسیم هم که چجوری می‌خواهد این من‌ذهنی مرده ما را تبدیل به خودش بکند. فقط بلدیم چه را؟ جان‌سپاری را.

«تا همه جان شود تنم، این تن جانسپار من»

تن ما جان‌سپار می‌شود اگر مرکز ما عدم باشد. تا تن ما من‌ذهنی است و مرکز ما همانیدگی است، جان‌سپار نیست. همین‌که فضاگشایی می‌کنیم، اگر حقیقتاً فضاگشایی کنیم، می‌بینیم تن ما تمایل دارد که جانی که در خودش گرفته بسپارد.

درست مثل این ابری که آب را در خودش کشیده، شما فشار می‌دهید همه آب می‌ریزد بیرون، آن آب اصل ما است که ما به آن زنده می‌شویم. و همین‌طور این بیت را می‌دانیم:

غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدای، ای حیل‌گر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸)

غیر از مُردن به من‌ذهنی هیچ تدبیری با خدا نمی‌گیرد. عجیب است ما من‌ذهنی را می‌خواهیم نگه داریم، درضمن می‌خواهیم قرین خدا بشویم، به وحدت مجدد هم برسیم، تبدیل به او بشویم، ایمان هم بیاوریم!

فقط کوچک شدن نسبت به من‌ذهنی، مُردن به او، جان‌سپاری من‌ذهنی به درد زندگی یا خدا می‌خورد. این سه بیت مهم است:

چشم حس افسرد بر نقش ممر
تُش ممر می‌بینی و او مُستقر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸)

این دویی اوصاف دید احوّل است وَرَنه اوّل آخِر، آخِر اوّل است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۹)

هی ز چه معلوم گردد این؟ ز بَعث بعث را جو، کم کن اندر بعث بَحْث

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۰)

مَمَر: گذرگاه، مجری، محلّ عبور
مُسْتَقَرّ: محلّ قرار گرفتن، استوار، برقرار
أحوّل: لوچ، دوبین

چشم من ذهنی، حس، منجمد شده به آن چیزی که اتفاق می‌افتد، وضعیت‌های ذهنی. این وضعیت می‌رود وضعیت بعدی می‌آید. می‌بینید که لحظه‌به‌لحظه این وضعیت‌ها در ذهن ما عوض می‌شود.

چشم من ذهنی ما، حس ما، حس که می‌گوید یعنی پنج حس به‌علاوه فکر، کل این حس است باز هم، افسرده شده، منجمد شده بر نقش گذرگاه. مَمَر یعنی گذرگاه، یعنی این لحظه.

ببینید در این لحظه نقش وضعیت را می‌بینیم چون من ذهنی داریم. «تُش»، یعنی تو او را، مَمَر می‌بینی. می‌بینی هی چیزها می‌گذرند، هی می‌گذرند، می‌گذرند، می‌گذرند، می‌گذرند، ما هم با آن چیزهایی که می‌گذرد می‌گذریم. «تُش مَمَر می‌بینی»؛ تو می‌بینی که می‌گذرد در حالتی که او مستقر است. این لحظه خداوند مستقر است، ما خدا را نمی‌بینیم، چیزهای گذرا را می‌بینیم. ما باید خدا را ببینیم دیگر یا زندگی را ببینیم و این به‌خاطر دویی ذهن است.

چون با دید ذهن نگاه می‌کنیم، نقش‌های گذرا را می‌بینیم و از این نقش‌های گذرا زندگی می‌خواهیم. می‌گوید این دوبینی، این طوری که ما می‌بینیم دید احوّل است، دوبینی است و این سبب می‌شود چه بشود؟ اول که وارد شدیم به این جهان ما بی‌فُرم بودیم، الآن فُرم پیدا کردیم دچار این احوّلی شدیم. احوّل چه می‌بیند؟ طبق این، نقش‌های گذرا را می‌بیند.

ما می‌بینید گفتم در سبب‌سازی ذهن هستیم، این وضعیت ایجاب می‌کند برود به این وضعیت. الآن این وضعیت بود، چون ایجاب کرد رفت به این وضعیت، الآن این می‌گذرد. این وضعیت ایجاب می‌کند از طریق شرطی شده برود به این وضعیت، الآن این یکی می‌گذرد.



پس ما این وضعیت‌های گذرا را که دارند می‌گذرند از این لحظه می‌بینیم. درحالی‌که این لحظه ثابت و مستقر است. خداوند در این لحظه ثابت و مستقر است، ما نمی‌بینیم.

برای همین می‌گوید این‌جوری دیدن، دید دُویی است، وگرنه ما همان هُشیاری هستیم که وارد این جهان شدیم، از جنس زندگی بودیم، الآن هم از جنس زندگی هستیم. این‌جور دید نمی‌گذارد ما ببینیم که اول و آخر یکی است. ما باید از ذهن هُشیارانه خارج بشویم، ببینیم که اول از جنس خدا بودیم، الآن هم از جنس خدا هستیم.

می‌گوید هی بیدار شو این از که معلوم می‌شود؟ از بَعث. بَعث، یعنی رستاخیز و زنده شدن به او. یعنی هرچه فضا گشاده‌تر می‌شود، ما به او زنده‌تر می‌شویم، متوجه می‌شویم که ذهن یک سیستمی است که بد می‌بیند، فقط نقش می‌بیند، فقط ایجاب وضعیت‌ها را می‌بیند.

این به این علت است که از وضعیت‌ها چیز می‌خواهد، این به این علت است که ما از جهان چیز می‌خواهیم. و همه این صحبت‌ها می‌گوید بَعث را جو، یعنی زنده شو به او بگذار قیامت بشود. فضا را باز کن زنده شو به او. تو راجع به بَعث یعنی زنده شدن به او یعنی قیامت بحث نکن، عمل کن، تبدیل بشو، بمیر نسبت به من‌ذهنی، کوچک شو به من‌ذهنی.

توجه می‌کنید همه این‌ها یعنی ابزارهای من‌ذهنی را کُند کردن. مثلاً شما می‌توانید تصمیم بگیرید خشمگین نشوید، دچار هیچ هیجان من‌ذهنی از قبیل رنجیدن، خشمگین شدن، نالیدن، شکایت کردن، عیب دیدن، انتقاد کردن، در گذشته بودن، احساس پشیمانی کردن، نمی‌دانم تأسف کردن، احساس گناه کردن و به این‌ها نروید. ترسیدن، مضطرب شدن، این‌ها همه چه؟ اوصاف دید احوال است.

کسی که به خداوند زنده شده باشد، هیچ کدام از این صفت‌ها را ندارد. ما راجع به زنده شدن به خداوند همه‌اش حرف می‌زنیم. می‌گوید بَعث را جو، زنده شدن به او را بجو. اصلاً در بَعث، بحث نکن که آدم به خداوند چجوری زنده می‌شود. همه حرف‌ها را می‌زنند که شما نپرسید که چجوری به خداوند زنده می‌شوید.

ولی ذهن دست از سر ما بر نمی‌دارد، هی سؤال می‌کند، شما بفرمایید چجوری فضاگشایی می‌کنیم؟ بفرمایید چجوری به او زنده می‌شویم؟ چجوری تبدیل می‌شویم؟ چجوری؟ چجوری! نمی‌دانیم. بحث نکن، سؤال نکن. آیه قرآن می‌گوید:

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ...»

«اوست اوّل و آخر...»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)



یعنی اول ما او است و آخر ما هم او است. این وسط در ذهن ما گیر کردیم، برای این که اوصاف دید آحول داریم.

شرطِ روزِ بعث، اوّل مُردن است زآنکه بعث از مُرده زنده کردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱)

برای این که روز رستاخیز، قیامت برای شما پیش بیاید در این لحظه باید بمیرید، برای این که بعث این است که من ذهنی را زنده کنم به حضور.

گفت: ز من نه بارها دیده‌ای اعتبارها بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بارِ من؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

می‌گوید خداوند به من گفت، عشق به من گفت آیا این طور نیست که بارها از من کار و بار دیده‌ای؟ من به تو یاد دادم. من تو را اول جماد کردم، بعد نبات کردم، از نبات حیوان کردم، از حیوان آوردم به ذهن، من ذهنی درست کردم.

بارها از دست من ذهنی‌ات رهایی دادم، من تن تو را در شکم مادرت درست کردم، آنجا آمدی، من ذهنی را من درست کردم برایت، دارم از من ذهنی تو را رها می‌کنم، تو یعنی اعتماد به من نداری؟! «بر تو یقین نشد عجب!» یکی از عجب‌ها این جاست. عجب، شگفت‌انگیز است که تو هنوز اطمینان نداری به من! خداوند به ما می‌گوید. تو نمی‌دانی من کارگاه دارم؟ من «نیست» را می‌آورم به «هست»؟ قدرت و کار و بار من را هنوز ندیدی؟ چرا والله دیدیم ولی باور نداریم. خُب این نمی‌فهمد دیگر، [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] این من ذهنی نمی‌فهمد. می‌گوید فضاگشایی کن تا بفهمی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

هین درین بازار گرم بی نظیر کهنه‌ها بفروش و مُلک نقد گیر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۸۵)

ور تو را شکی و ریبی ره زند تاجران انبیا را کُن سَنَد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۸۶)

بس که افزود آن شهنشه بختشان می نتاند که کشیدن رختشان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۸۷)

پس در این بازار گرم بی نظیر این من ذهنی را بفروش، مُلک نقد خداوند را بگیر. و اگر هنوز شک و ریب راه شما را می زند، در این صورت می گوید پیغمبران را تکیه گاه بدان، به آن ها تکیه کن، آن ها را ببین.

خداوند از بس که، می گوید بختشان را افزود، «بس که افزود آن شهنشه بختشان»، باور نمی کنی؟ آن هایی که پیغام آوردند از آن ور، پیغمبران، عارفان، همه کسانی که پیغام آوردند، آن ها را ببین. این قدر آن شهنشه بختشان را افزود که حتی کوه هم نمی تواند این خوبی ها و حضور و بختشان را بکشد. «می نتاند که کشیدن رختشان.»

یعنی این رختِ حضورتان را، رخت بختشان را، رخت آزادی شان را، رخت خوش بختی شان را کوه هم نمی تواند بکشد. این قدر، یعنی بی نهایت داد به آن ها.

گفتم: دید دل، ولی سیر کجا شود دلی از لطف و عجایب، ای شه و شهریار من؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

حالا دیگر حرفمان را عوض کردیم، می گوییم نمی خواهیم یاد بگیریم. مولانا به ما یاد می دهد که چه بگوییم. یعنی از آن پرس و جو که مرا چجوری زنده می کنی و تو چه کسی هستی و این ها در آمدیم.

گفتم دل من دیده کار و بار تو را. ولی الآن که فضا را باز کردم، می بینم سیر نمی شوم از تو. از لطف و احسان و شگفتی های که در من به وجود می آوری، من سیر نمی شوم. خُب این مطلب دیگری شد.

[شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] قبلاً دل من می خواست بداند که چجوری تو من را از من ذهنی زنده می کنی به حضور. الآن از این گذشتم. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] الآن من فقط می خواهم از احسان و شگفتی های سردر بیاورم. فقط تماشاگر این شگفتی های تو هستم، این عجایب تو هستم.

پس ما الآن فهمیدیم که ما نمی پرسیم خدایا تو از چه جنسی هستی، اصل خودمان را هم جست و جو نمی کنیم از چه جنسی هستیم، و فقط می خواهیم عجایب و شگفتی های او را با فضا گشایی و به جان سپاری ببینیم.

عشق کشید در زمان گوش مرا به گوشه ای خواند فسون، فسون او دام دل شکار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)



پس در این لحظه بود که عشق یا وحدت با او من را از مردم جدا کرد، من را از پارازیت من‌های ذهنی جدا کرد، کشید من را به گوشه‌ای. وقتی من فضاگشایی کردم، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] وقتی فضاگشایی از یک حدی گذشت متوجه شدم که با عشق تنها شدم. یعنی در خلوت خداوند رفتم. و شروع کرد به گوش من فسون خواندن. این فسون هم از جنس ذهن نیست.

«خواند فسون، فسون او دام دل شکار من» من عاشق فسون او شدم، یعنی افسون او شدم. درست است؟

این چند بیت را می‌خوانم:

**آنکه ارزد صید را، عشق است و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹)

**تو مگر آیی و صید او شوی
دام بگذاری، به دام او روی**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰)

**عشق می‌گوید به گوشم پست پست
صید بودن خوش‌تر از صیادی است**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱)

پست پست: آهسته آهسته

پس در این جهان فقط یک چیز قابل صید است که برویم شکارش کنیم، و آن عشق است فقط. اما عشق به دام کسی نمی‌افتد. یعنی ما چیزها را شکار نمی‌کنیم، در واقع مثل این‌که داریم خداوند را شکار می‌کنیم، وحدت با او را شکار می‌کنیم.

می‌گوید که او به دام کسی نمی‌افتد مواظب باش، با من ذهنی‌ات بخواهی خداوند را شکار کنی، نه! تو باید بروی شکار او بشوی. «تو مگر آیی و صید او شوی»، این دام من‌ذهنی را بگذاری، به دام فضای گشوده‌شده بروی.

عشق به گوشم یواشکی می‌گوید، تندتند می‌گوید، مثل افسون، صید بشو، فضا را باز کن صید بشو، فضا را باز کن جان بسپار، بمیر نسبت به من‌ذهنی، زنده بشو به آن. بگذار بعثت بشود، «بحث کم جو»، سؤال نکن، فضا



را باز کن زنده بشو. «صید بودن خوش‌تر از صیادی است»، ما خاصیت صیادی من‌ذهنی‌مان را از دست دادیم، فقط جان می‌سپاریم و به او زنده می‌شویم.

گول من کن خویش را و غره شو آفتابی را رها کن، ذره شو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲)

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش دعوی شمعی مکن، پروانه باش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۳)

تا ببینی چاشنی زندگی سلطنت بینی، نهان در بندگی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴)

گول: ابله، نادان

گول یعنی ابله و نادان. پس تو عقل من‌ذهنی‌ات را بینداز دور، بنابراین نادان من شو. هرچه من می‌گویم با فضای گشوده‌شده قبول کن.

و تو آفتاب نباش، ذره شو. تا حالا بلند می‌شدی، می‌گفتی من می‌دانم، آن می‌دانم را رها کن. من می‌دانم و مثل آفتاب می‌درخشم، خیلی از من‌های ذهنی این‌طوری‌اند.

حالا بیا ذره بشو، ذره بشو یعنی اصلاً دیده نشو، بلند نشو، مقاومت نکن، قضاوت نکن، صفر باش. فضای گشوده‌شده درضمن این ذره است که، ما به‌صورت ذره همین فضای گشوده‌شده هستیم.

پس «بر درم ساکن شو» یعنی فضا را باز کن در اطراف اتفاق این لحظه. «بی‌خانه باش» یعنی خانه ذهن را ترک کن. «دعوی شمعی مکن» یعنی شمع نباش، مثل پروانه دور من بگرد تا مزه زندگی را بچشی و در بندگی من، بندگی من یعنی هر لحظه تسلیم بشوی یا فضا را باز کنی، سلطنت را ببینی.

پس تا حالا که با من‌ذهنی سلطنت کردی، آن سلطنت نبود. تو بیا بندگی کن با فضاگشایی بین سلطنت عشق چجوری است.



جان ز فسون او چه شد؟ دم مزن و مگو چه شد ور بچخی، تو نیستی محرم و رازدار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

چخیدن: حرف زدن، کوشیدن، دشمنی کردن

می‌گوید من اجازه دادم، گذاشتم عشق گوش مرا بگیرد، بکشد به یک گوشه‌ای شروع کند به افسون خواندن به گوش من. پس از این‌که افسون‌ها را خواند، یعنی لحظه‌به‌لحظه من فضاگشایی کردم و به حرف من ذهنی‌ام گوش ندادم، بالاخره جان من چه شد؟ جان من بی‌نهایت شد، به ابدیت پیوست. آمد به این لحظه ساکن شد در این لحظه، با عمق بی‌نهایت.

خُب، شد اما تو نگو چه شد. «دم مزن و مگو چه شد» برای این‌که همین‌که به حرف دربیایی از آن حالت خارج می‌شوی.

شما توجه کنید بعضی‌ها ممکن است سؤال کنند آیا ما نباید پیغام زندگی را بیان کنیم؟ مثل مولانا چرا. ولی اگر بخواهی حرف بزنی، دوباره برقرار بشوی در من ذهنی، من ذهنی خودش را می‌بافد می‌آید بالا.

مولانا می‌بینید که، این‌ها حرف‌های زندگی است، بیان زندگی است، می‌زند و الآن دارد برمی‌گردد، می‌رود دوباره به آن حالت قبلی که حضور بود. الآن آمده از ذهنش استفاده می‌کند برای بیان.

پس دارد به ما نصیحت می‌کند که اگر تو بخواهی حالت حضور را به حرف دربیآوری، از آن حالت حضور خارج خواهی شد. «ور بچخی» یعنی اگر حرف بزنی، سر و صدا بکنی، تو نیستی دیگر «محرم و رازدار من»

الآن با فضای گشوده‌شده محرم من هستی، با من یکی هستی و راز را من به گوش تو می‌گویم. اگر سر و صدای ذهن را بلند کنی، دیگر از رازداری من و از جنس من خارج می‌شوی. پس ما جنسیتان را به‌عنوان حضور از دست می‌دهیم.

[شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] توجه کنید که ما علاقه داریم، هنوز همانیدگی‌ها در ما هست، که برویم به ذهن خودمان را بیان کنیم. هنوز در ما تمایلات هست که به‌صورت من بیان بشویم، می‌گوییم می‌دانم.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دارد می‌گوید که نه، تو فضا را نبند. درحالتی که به‌وسیله ذهن بیان می‌کند مولانا خودش را، هنوز وصل است. وقتی می‌بیند که دیگر این وصال دارد به خطر می‌افتد، دوباره برمی‌گردد می‌رود آن‌جا.



و اجازه بدهید این را هم بخوانم برایتان:

پی، پیایی، می برار دوری ز اصل تا رگِ مردیت آرد سوی وصل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸)

این تعلق را خرد چون ره برد؟ بسته فصلست و وصلست این خرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۹)

زین وصیت کرد ما را مُصطفیٰ بحث کم جوید در ذاتِ خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۰)

پس اگر از اصل دوری، یعنی من‌ذهنی داری، فضاگشایی کن پی ببر به او با فضای گشوده‌شده، لحظه‌به‌لحظه. «پی پیایی» یعنی پی ببر هی پشت‌سرهم فضاگشایی کن، او را حس کن، تبدیل به او بشو، تا این رگ هشیاری‌ات که رگ انسانیت است، رگ من‌ذهنی نه، رگ انسانیت است، تو را می‌برد به سوی خداوند، به سوی وصل. این حالت را من‌ذهنی و عقل من‌ذهنی نمی‌تواند پی ببرد. برای این‌که عقل من‌ذهنی‌ات بسته فصل و وصل است. فصل و وصل را ذهنی تجسم می‌کند. «بسته فصلست و وصلست این خرد». برای همین می‌گوید حضرت رسول وصیت کرده که شما در ذات خدا اصلاً حرف نزنید، بحث نکنید. ذات خدا را به حرف درنیاورید.

◇ ◇ ◇ پایان بخش چهارم ◇ ◇ ◇